

حکمت آمیز، عبرت آموز

پندهای اخلاقی / عرفانی / تربیتی

مولانا جلال الدین رومی

محمد رضا رنجبر



نشر دارالصادقين
DAR-AL-SADEGHAIN PUBLICATION

شابک: ۳-۰۰۰-۶۲۲۰-۹۶۲ / 3 - 00 - 6240 - 964 ISBN

نام: حکمت آمیز، عبرت آموز

مجله

ادبیات
فارسی

۱۷

۵

۲۶

اسکن شد

حکمت آمیز عبرت آموز

شناسنامه کتاب

نام: حکمت آمیز، عبرت آموز
مؤلف: محمد رضا رنجبر
حروفچینی: قم / سبز / ۲۸۶۸۰
لیتوگرافی و چاپ و صحافی: الهادی
نوبت چاپ: اول / دیماه ۷۵
تیراژ: ۴۳۰۰
قطع: وزیری
تعداد صفحه: ۲۴۸ صفحه
ناشر: دارالصادقین
قیمت: ۶۷۰ تومان
جميع حقوق برای نشر دارالصادقین محفوظ است.
قم - ص. پ ۳۶۳ / ۳۷۱۸۵ - تلفن ۷۳۹۹۷۳ - فاکس ۷۳۳۳۳۷

شابک: ۳ - ۰۰۰ - ۶۲۴۰ - ۹۶۴ / 3 - 00 - 6240 - 964 ISBN

اللَّهُ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ

□ فهرست

- پیشگفتار..... ۹
- سخت گیرد خامها مر شاخ را..... ۱۱
- استماع هجر آن غمناک کن..... ۱۲
- پس بخوان قاموا کُسالی از نبی..... ۱۲
- اندر آن ویران که آن معروف نیست..... ۱۳
- گر چه صَرّ صَرّ بس درختان می‌کند..... ۱۳
- طفل جان از شیر شیطان باز کن..... ۱۴
- گفت یار بد بلا آشفتن است..... ۱۵
- هیچ کس نذرود تا چیزی نکاشت..... ۱۶
- سرّ صحن خانه شد بر ما پدید..... ۱۶
- جنگ حَمّالان برای بار بین..... ۱۶
- دیدن ایشان شما را کیمیاست..... ۱۷
- بر نتابد کوه را یک برگ کاه..... ۱۸
- باش در اسحار از یَسْتَغْفِرُونَ..... ۱۸
- راه جان مر جسم را ویران کند..... ۱۹
- پس به هر دستی نشاید داد دست..... ۲۰
- صد نماند یک شود چون بفشری..... ۲۰
- صحبت مردانت از مردان کند..... ۲۱
- مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است..... ۲۲
- گرچه خود را پس شکسته بیند او..... ۲۲
- سایه یزدان بود بنده خدا..... ۲۳
- سخت کمیاب است رو آن را بجو..... ۲۴
- بر هوا تاویل قرآن می‌کنی..... ۲۴
- زور را بگذار و زاری را بگیر..... ۲۵
- من غلام آن مس همت پرست..... ۲۶
- فکر، زنبور است و آن خواب تو آب..... ۲۶
- تو کم از مرغی نباش اندر نشید..... ۲۷
- پس لباس کبر بیرون کن ز تن..... ۲۸
- نعمت حق را به جان و عقل ده..... ۲۸
- عهد فاسد بیخ پوشیده بُود..... ۳۰
- خرج کم کن تا بماند مغز نغز..... ۳۱
- قرص نان از قرص مه دور است نیک..... ۳۱
- شهوت از خوردن بُود کم کن ز خور..... ۳۲
- کور آن مرغی که در فغ دانه خواست..... ۳۳
- تو بمانی با فغان اندر لَحَد..... ۳۴
- خیز ای گرینده و دایم بخند..... ۳۴
- باز آید جان هر یک در بدن..... ۳۵
- در مهندس بین خیال خانه‌ای..... ۳۵
- سر دلها می‌نماید در جَسَد..... ۳۶
- تو برادر موضعی ناکشته باش..... ۳۶
- اندک اندک خاک چه را می‌تراش..... ۳۷
- تا بدانی نخل و دخل بوستان..... ۳۷
- چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو..... ۳۸
- هر کسی را کی رسد گنج نهفت..... ۳۸
- آب صافی کنی ز گل ای خصم دل..... ۳۹
- جوع، خود سلطان دار و هاست هین..... ۳۹
- جوع مر خاصان حق را داده‌اند..... ۴۰
- آدمی آن است کاو را جان بود..... ۴۰
- آنکه او خواهد مراد او شود..... ۴۰
- معنی قرآن ز قرآن پرس و بس..... ۴۲
- ای که در معنی ز شب خامش تری..... ۴۲
- خویش را تعلیم کن عشق و نظر..... ۴۳
- هین تلف کم کن که لب خشک است باغ..... ۴۳
- چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود..... ۴۴
- تو مثال شادی و ما خنده‌ایم..... ۴۴
- هر که محجوب است او خود کودک است..... ۴۶
- ای خنک آن که فدا کرده‌ست تن..... ۴۶
- تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای..... ۴۶
- فکر غم را تو مثال ابر دان..... ۴۷
- منتظر می‌باش آن میقات را..... ۴۷
- جذب‌ه حق است هر جا رهرو است..... ۴۸
- قهر سرکه لطف همچون انگبین..... ۴۸
- آدمی فربه ز عزّ است و شرف..... ۴۹
- بنده باش و بر زمین رو چون سَمَند..... ۴۹
- چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد..... ۴۹
- همچو فرزندان بگیرد دامت..... ۵۰

- غرق بازی گشته ما چون طفل خرد..... ۵۰
- گرگ اغلب آنکهی گیرا بُود..... ۵۲
- پس نتایج شد ز جمعیت پدید..... ۵۲
- کژ مَنه ای عقل تو هم گام خویش..... ۵۲
- آن قفا دیدی صفا را هم بین..... ۵۳
- تا بود دارو ندارد او عمل..... ۵۳
- این خردها چون مصاییح اندر است..... ۵۴
- عالمی در دام می بین از هوا..... ۵۶
- اول استعداد جنت بایدت..... ۵۵
- رنگ باقی صبغة الله است و بس..... ۵۶
- آن نسیمی که بیاید از چمن..... ۵۶
- خوش بود پیغامهای کردگار..... ۵۷
- ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ..... ۵۸
- عمر همچون جوی نَو می رسد..... ۶۰
- از کرم دریا نکردد بیش و کم..... ۶۰
- که حضيض و گه میانه، گاه اوج..... ۶۱
- این چنین گفتند جمله عالمان..... ۶۲
- مؤمنان آیینۀ همدیگرند..... ۶۳
- راست شو چون تیر و وازه از کمان..... ۶۴
- دوست کو باقی نباشد دور به..... ۶۵
- ای خنک آن مرد کز خود رسته است..... ۶۶
- و آنچه بَجْه از زبان چون آتش است..... ۶۷
- کوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا..... ۶۸
- گر جهان ویران کند نبود شکفت..... ۶۹
- در پناه لطف حق باید گریخت..... ۶۹
- تا توانی بنده شو سلطان مباش..... ۷۰
- از بهاران کی شود سرسبز سنگ..... ۷۲
- گفت طوبی من رَآنی مصطفی..... ۷۲
- این دم ابدال باشد ز آن بهار..... ۷۳
- اندرونی کاندرون ها مست اوست..... ۷۴
- کی بُدی حاجت به چندین معجزه..... ۷۴
- همچو خورشید جهان جانباز باش..... ۷۴
- این جهان نفی است در اثبات جو..... ۷۵
- ظاهر ما چون درون مدعی..... ۷۵
- هر که شیرین می زید او تلخ مرد..... ۷۷
- جفت باید بر مثال همدگر..... ۷۸
- مرد حق باشد به مانند بصر..... ۷۸
- مرد سفلی دشمن بالا بود..... ۷۲
- ای بسا شیرین که چون شکر بود..... ۸۰
- کمترک انداز سک را استخوان..... ۸۱
- احتما کن احتما ز اندیشه ها..... ۸۱
- تو برو در سایه عاقل گرین..... ۸۳
- در من و ما سخت کردهستی دو دست..... ۸۴
- مال دنیا شد تبسمهای حق..... ۸۵
- أمر شاورْهُمْ پیمبر را رسید..... ۸۵
- کُل یوم هُو فی شان بخوان..... ۸۵
- هر نبی و هر ولی را مسلکی است..... ۸۶
- پرتو ابدال بر جان من است..... ۸۶
- پرده ای ستار از ما برگیر..... ۸۸
- اسم خواندی رو مسمی را بجو..... ۸۸
- آنکه نازاده شناسد او کم است..... ۹۱
- این نباشد ما چه ارزیم ای جوان..... ۹۲
- نور خواهی مستعد نور شو..... ۹۲
- گفت پیغمبر که هر که سر نهفت..... ۹۴
- این جهان کوه است و فعل ما ندا..... ۹۴
- تو ز فعل او سیه کاری نگر..... ۹۵
- آن جواد که جمادی را بداد..... ۹۵
- ای بسا گنج آکنان کُنج کاو..... ۹۶
- پنبه اندر گوش حس دون کنید..... ۹۷
- پیش او یک گشت کز صورت پرست..... ۹۷
- آنچه با معنی است خود پیدا شود..... ۹۸
- آنچه از دریا به دریا می رود..... ۹۸
- باد و خاک و آب و آتش بنده اند..... ۹۹
- هست تسبیحت بخار آب و گل..... ۱۰۱
- اصلها مر فرعها را در پی است..... ۱۰۱
- گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه..... ۱۰۲
- جهد کن تا می توانی ای کیا..... ۱۰۳
- پس زیادتها درون نقصهاست..... ۱۰۵
- آفت این در هوا و شهوت است..... ۱۰۶
- بود أَنَا الحق در لب منصور نور..... ۱۰۶

- ۱۰۶..... ما ندانستیم ما را عفو کن.
 ۱۰۷..... صورت ظاهر فنا گردد بدان
 ۱۰۸..... گر تو گویی فایده هستی چه بود
 ۱۰۹..... کو غذای والسماء ذات الحُبک
 ۱۱۰..... چون نمی آیند اینجا که منم
 ۱۱۱..... بر لب جو بود دیوار بلند
 ۱۱۲..... تو که می گویی فردا این بدان
 ۱۱۳..... هین و هین ای راهرو بیگاه شد
 ۱۱۴..... شاه باید تا بداند شاه راه
 ۱۱۷..... ای خنک زشتی که خویش شد رفیق
 ۱۱۹..... چونکه حامل می شوی باری شریف
 ۱۱۹..... آنکه واقف گشت بر اسرار هو
 ۱۲۰..... از محبت تلخها شیرین شود
 ۱۲۱..... کی چناری کف گشاید در دعا
 ۱۲۲..... میل روح چون سوی بالا بود
 ۱۲۲..... ای خنک آن را که ببند روی تو
 ۱۲۵..... هر کجا دردی دوا آنجا رود
 ۱۲۷..... نفس او میر است و عقل او اسیر
 ۱۲۸..... هر که خواهد همنشین خدا
 ۱۳۱..... ای مبارک درد و بیداری شب
 ۱۳۲..... گرم گوید وعده های سرد را
 ۱۳۳..... کور نشناسد که دزد او که بود
 ۱۳۳..... یا رب این بخشش نه حد کار ماست
 ۱۳۵..... این جهان بازیگه است و مرگ شب
 ۱۳۶..... آن غبین و درد بودی صد نماز
 ۱۳۸..... تو کجا در می روی ای مرد خام
 ۱۳۹..... دل نیارآمد ز گفتار دروغ
 ۱۴۰..... این جهان دریاست و تن ماهی و روح
 ۱۴۰..... حس تو از حس خر کمتر بدهست
 ۱۴۱..... بر دلت زنگار بر زنگارها
 ۱۴۳..... دانه معنی بگیرد مرد عقل
 ۱۴۴..... صورت انگورها اخوان بود
 ۱۴۵..... بی خبر از ذوق آب آسمان
 ۱۴۵..... جسمشان را هم ز نور اسرشته اند
 ۱۴۶..... گوش آن کس نُو شد اسرار جلال
 ۱۴۶..... کین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
 ۱۴۸..... از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 ۱۴۹..... تو بفرمودی که حق را یاد کن
 ۱۵۰..... چونکه بیخ بد بود زودش بزن
 ۱۵۲..... آتش ترک هوا در خار زن
 ۱۵۳..... داد که دهد جز خدای دادگر
 ۱۵۳..... با قضای آسمان هیچند هیچ
 ۱۵۵..... ره نمی دانی بجو گامش کجاست
 ۱۵۶..... هر چه غیر اوست استدراج تست
 ۱۵۷..... ایمن آباد است دل ای دوستان
 ۱۵۷..... عاقبت ظاهر سوی باطن بُرد
 ۱۵۸..... حنظل از معشوق خرما می شود
 ۱۶۰..... عقل های پخته حسرت می برند
 ۱۶۲..... محرم جان جمادان چون شوید
 ۱۶۴..... این سغال و این پلیته دیگر است
 ۱۶۴..... هم سرت برجاست هم عمرت دراز
 ۱۶۴..... قطع و وصل او نیاید در مقال
 ۱۶۵..... گوش چون ریگ است فهمت را خورد
 ۱۶۶..... چون براندی شهوتی پُرت بریخت
 ۱۶۷..... حق همی گوید چه آوردی مرا
 ۱۷۰..... هست بر اسباب، اسبابی دگر
 ۱۷۱..... قیمت همیان و کیسه از زر است
 ۱۷۲..... یک دو میدان در پی عیسی براند
 ۱۷۵..... سعدها و نحسها دانسته ای
 ۱۷۶..... بارها در دام حرص افتاده ای
 ۱۷۷..... این بُد خوی لثیمان دنی
 ۱۷۸..... چون فراموش خودی یادت کنند
 ۱۷۸..... تو ز طفلی چون سببها دیده ای
 ۱۷۹..... هر چه رویید از پی محتاج رُست
 ۱۷۹..... کاو غنی است و جز او جمله فقیر
 ۱۸۱..... آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست
 ۱۸۳..... این تائی از پی تعلیم تست
 ۱۸۵..... تا برون نایی بنگشاید دلت
 ۱۸۵..... در حقیقت خالق آثار اوست
 ۱۸۶..... لیک جز علت نبیند اهل پوست

- پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه. ۱۸۶.....
- گر هماره فصل تابستان بدی ۱۸۷.....
- غم خور و نان غم افزایان مخور ۱۸۸.....
- آن گروهی کز ادب بگریختند ۱۹۰.....
- در خبر بشنو تو این پند نکو ۱۹۲.....
- زر در انبانها نشسته منتظر ۱۹۳.....
- نه تو صیادی و جویای منی ۱۹۵.....
- رنج، مهمان تو شد نیکوشار ۱۹۶.....
- زان حدیث تلخ می گویم تو را ۱۹۷.....
- کشتی بی لنگر آمد مرد شر ۱۹۷.....
- شد قیامت عید و بی دینان دهل ۱۹۸.....
- هست سر مرد چون بیخ درخت ۱۹۸.....
- هست حق را بی گمانی مهر تو ۱۹۸.....
- هست سرگردان فلک اندر زمین ۱۹۹.....
- حَقُّتِ الْجَنَّةِ شِنَوای خوش سرشت ۱۹۹.....
- لیک در اَشْکَسِتِ مؤمن خوبی است ۲۰۰.....
- هر کجا دلبر بود خود همنشین ۲۰۰.....
- آنچنان شادند در نل و تَلَف ۲۰۱.....
- جهد کن تا نور تو رخشان شود ۲۰۱.....
- سایه حق بر سر بنده بُود ۲۰۲.....
- تا ندارم خوار من یک خار را ۲۰۴.....
- مر یکی را پا، دگر را پای بند ۲۰۵.....
- در حقیقت هر عدو داروی سُست ۲۰۶.....
- گفتش ای جان صَغْبتر خشم خدا ۲۰۹.....
- فهم کن آن را به اظهار اثر ۲۰۹.....
- چون که بد کردی بترس ایمن مباش ۲۱۲.....
- پاک حق عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ ۲۱۲.....
- حرص تو چون آتش است اندر جهان ۲۱۳.....
- الْخَبِيثَاتُ الْخَبِيثِينَ را بخوان ۲۱۴.....
- هم تو گردی ممتحن ای بی یقین ۲۱۷.....
- دم بخور در آب ذکر و صبر کن ۲۱۹.....
- پس به معنی آن شَجَر از میوه زاده ۲۲۰.....
- پس بدانی احمق و غافل که بود ۲۲۰.....
- طبع را کشتند در حَمَلِ بدی ۲۲۱.....
- جَزُو جزوت لشکر او در وفاق ۲۲۲.....
- این جهان خم است و دل چون جوی آب ۲۲۳.....
- قلب چون آمد سیه شد در زمان ۲۲۳.....
- حرص تو در کار بد چون آتش است ۲۲۴.....
- این مثل از خود نگفتم ای رفیق ۲۲۵.....
- پس ستون این جهان خود غفلت است ۲۲۵.....
- داند او کاو نیکبخت و مَحْرَم است ۲۲۶.....
- اندین ره ترک کن طاق و طَرُنب ۲۲۶.....
- علم و مال و منصب و جاه و قران ۲۲۷.....
- چون منافق اندرون رسوا و زشت ۲۲۷.....
- فضل مردان بر زنان ای بو شجاع ۲۳۰.....
- در جهان هر چیز، چیزی می کُشد ۲۳۱.....
- کاملان از دور نامت بشنوند ۲۳۲.....
- همچو فرعونى تو کور و کوردل ۲۳۲.....
- چاک حَقُّق و جهل نَبْذِرد رفو ۲۳۳.....
- کی رود شورش کجا آید شفا ۲۳۳.....
- این بلا از کودنی آید ترا ۲۳۴.....
- و آن هوا را کرده ای تو دست باز ۲۳۵.....
- جاذب هر جنس را همجنس دان ۲۳۶.....
- دشمن تو جز تو نبود ای لعین ۲۳۸.....
- نردبان خلق این ما و منی است ۲۳۹.....
- چون شکسته می رهد اشکسته شو ۲۴۰.....
- گر حکیمی نیست این ترتیب چیست؟ ۲۴۰.....
- چون بپرسیدی بیا بشنو جواب ۲۴۱.....
- آخرت قِطَارِ اَشْتَرْدان به مُلک ۲۴۳.....
- زین لَعِب خوانده ست دنیا را خدا ۲۴۴.....
- که عجایب نقش ها آن کَلک کرد ۲۴۴.....
- اِنَّ فِی الْجُوع طَعَاماً وافرأ ۲۴۵.....
- قسم او خاک است گردی گر بهار ۲۴۵.....
- تخته بندان را لقب گشته شهان ۲۴۶.....
- همچو خاشاکی در آن بحر روان ۲۴۶.....
- از خس و خاشاک او را پاکدار ۲۴۷.....
- گر طمع در آینه برخاستی ۲۴۷.....
- آن مکس اندیشه ها و آن مال تو ۲۴۷.....
- از ذهاب و از ذَهَب و ز مَذْهَبَت ۲۴۸.....

□ پیشگفتار

ما ز دریاییم و دریا می‌رویم ما ز بالاییم و بالا می‌رویم

آثار کرانباز ادب پارسی، بسیار غنی و مغتنم است؛ خاصه اگر افادات معنوی دلبرده‌ای همچون مولانا جلال الدین رومی باشد؛ همو که با صحنه‌پردازی‌هایی بدیع و بدیهی از پیش پا افتاده‌ترین حوادث روزگار جهان، نتایجی سودمند برمی‌دارد به گونه‌ای که همین جهان ملال‌آور، تکرار شونده و پر تشابه حاضر را، چهره‌ای نو می‌بخشد و بدین منوال، تقویت ایمان و پالایش روح راهروانِ دل خسته این راه بی‌نهایت را تمهید می‌نماید.

اثر قویم، قیّم و عديم النظير وی که شهره آفاق و معارک معنوی است، جهانی حال و ذوق و عشق و آشفتگی و شوریده سری در قالب الفاظ دمیده است و به رود پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد فرومی‌نشاند.

□ سه سخن:

۱- کرد آمده‌ها در این مجموعه حاضر، گزینه‌هایی است جادویی سخن، از کتاب شریف مثنوی معنوی که هم حکمت آمیز است و هم عبرت آموز؛

پندهایی که آدمی را به بند می‌کشانند تا آنجا که می‌توان گفت مَشربِ بندگی را با وقارِ تمام تعلیم می‌نماید.

۲ - برگردان اشعار به صورت نثر که عنوان شرح نیز بدان می‌توان افزود، «در این مجموعه» کاری است که مرحوم زنده‌یاد نثری، قریب نیم قرن پیش، صورت داده است که اینجانب پس از اقتباس مطالبِ جگمی که با زبان تشبیه در کتاب شریف مثنوی آمده است به شرح آن مرحوم مراجعه نمودم و شرح قسمت‌های انتخابی را استخراج و به چاپ سپردم؛ البته با تلخیص و تصرفِ فراوان.

۳ - ارجاع مطالب را از یاد نبرده‌ام، در ذیل هر مطلب پس از نشانه اختصاری «ر.ک = رجوع کنید» رقم صفحه یا صفحاتِ مربوط را از کتاب مثنوی اعلام نموده‌ام. شایان دقت آنکه، کتاب شریف مثنوی را نُسخِ عدیده‌ای است؛ که معتبرترین آنها «که ما نیز از آن بهره برده‌ایم» نسخه دانشمند فقید، مرحوم رینولد نیکلسن می‌باشد.

نسخهٔ مذکور به وسیله محمد بن عبدالله قونوی به تاریخ ۶۷۴ ه. ق شروع و در دوشنبه رجب المرجب به سال ۶۷۷ ه. ق به پایان رسیده است.

□ سپاس

کار تحریر و تصحیح و سرانجام آماده سازی کتاب حاضر به صورتی سریع که خلاف سنت رایج ارباب نشر می‌باشد، مرا وامدار و سپاسگزار گردانندگان موسسه محترم دارالصادقین، خاصه حجة الاسلام و المسلمین هاشمی نموده است که همواره آرزومند توفیقات روزافزون ایشان و آن مؤسسه محترم خواهم بود.

محمد رضا رنجبر

یکهزار و سیصد و هفتاد و پنج

□ سخت گیر د خامها مر شاخ را

عزیزانِ من، این « جهان » همچون « درختی » است و ما نیز میوه‌های آن، که هنوز نارسیده و خامیم.

این جهان، همچون درخت است ای کرام

ما بر او چون میوه‌های نیم جان

« میوه »ها تا خام هستند، سخت به « شاخه »ها می‌چسبند، اما همین که « پخته » و « شیرین » گردیدند، شاخه‌ها را « سست » گرفته و علاقه‌ای برای ماندن در بالای درخت را، نشان نمی‌دهند.

انسان، نیز همین خصیصه را داراست یعنی، تا وقتی که خام است به دنیا سخت وابسته است؛ اما همین که پخته شد از « ملک جهان » سرد شده و آن را « سست » می‌گیرد.

بنابراین، عموم « دلبستگی »های بشر، به این عالم پست و نازل و تمامی تعصبات و « سخت‌گیری »های وی، معلول همین « خامی » و ناپختگی‌هاست.

سخت‌گیری و تعصب، خامی است. (ر.ک: ص ۴۰۱، ۴۰۲)

□ استماع هجر آن غمناک کن

اگر « داستان » یک « غمزده » ای را گوش کنی، به منزله آن است که « زکات » شنوایی خود را ادا می‌کنی!

آن زکاتی دان که غمگین را دهی

گوش را چون پیش دستانش نهی

بلی « غم » دل‌های رنج‌دیده و « فقر » و « فاقه » جانها را در می‌شاکلِ مادی، باید شنید.

یک فردِ فقیر و نیازمند خانهٔ پردودی دارد و گوش دادنِ تو همچون روزنی است که از خانهٔ او گشوده می‌شود؛

و گوش تو؛ به راهِ دودکشی می‌ماند که دودِ تلخ را از خانه او کم خواهد نمود!

خانه پر دود دارد پر فنی

مر و را بگشا ز اِضفا روزنی

(رک: ص ۲۶۷)

□ پس بخوان قاموا کُسالی از نبی

نشان شاخه‌هایی که آب آنها خشک شده این است که به هیچ سوی و سمتی متمایل نمی‌شود.

یک شاخه‌ای که خشک نشده و تر و تازه است، هر قسمت آن را به هر طرف بکشی کشیده می‌شود.

عضو خُر شاخ تر تازه بود

می‌کشی هر سو کشیده می‌شود

و می‌توان از اعضای آن سبب بافت، ولی وقتی بیخ آن خشکیده و آب شاخه را هم کشیده و خشک گردد، دیگر به هیچ طرف متمایل نمی‌شود و به هر طرفی بکشی نمی‌رود.

آیه شریفه « وَ إِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَاةِ قَامُوا كُسَالِي » را از سوره نساء بخوان که

وقتی شاخه از سینه ریشه خود، سیراب نشود چه حالی دارد!
این سخن، سخن آتشین است و بهتر است کوتاهش کنم.
آتشین است این نشان کوتاه کنم!
(رک: ص ۱۰۲۹، ۱۰۳۰)

□ اندر آن ویران که آن معروف نیست

اگر در «شهر» ها، «نامدار» و «معروف» نباشی، نقص تو نیست، که خدا به
بندگان داناتر است.

گر نباشی نامدار اندر بلاد
کم نه ای والله اَعْلَمَ بالعباد
آری، برای نگهداری «کنج زر»، «ویرانه» ای لازم است، که معروف نباشد و
کسی به آن پی نبرد؛
جایی که شناخته می‌شود، کی کنج را پنهان می‌نمایند؟
اینکه گفته می‌شود: «فرج» و «کشایش»، در زیر «رنج» و «سختی» پنهان شده
است از همین قبیل است.

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبل آمد فرج در زیر رنج
(رک: ص ۳۹۴، ۳۹۵)

□ گر چه صَرُ صَرُ بس درختان می‌کند

«باد» های تند و توفانی، که «درختان کهن» را، از بُن بر می‌کند، «گیاهان
کوچک» و «ضعیف» را نوازش نموده و با آنها به خوشی رفتار می‌نماید؛
آری، «باد» بر «ضعیفی گیاه» رحم می‌کند؛
و ... تو نیز ای عزیز! بر توانایی خویش «گزاف‌گویی» مکن؛ خود را بزرگ ندان
بزرگی مفروش!
تا تو نیز از مهر و شفقت، و نوازش و عطوفت یار محروم نمایی؛

وگر نه سختی‌ها بر تو سخت فرود خواهد آمد و توفان سهمگینِ حوادثِ روزگار، تو را شکسته و خسته خواهد نمود. (ر.ک: ص ۱۴۸، ۱۴۹)

□ طفل جان از شیر شیطان باز کن

طفل «جان» خود را از شیر شیطان بگیر، و پس از آن با فرشتگان آسمان آن را پیوند ده.

مادامیکه «دلت» تاریک و خاطرت «ملول» و افسرده است، بدانکه با «دیو» از یک پستان شیر می‌خوری.

«لقمه» ای که نور و کمال را پرورش داده و زیاد می‌کند، آن است که از کسب حلال بدست آمده باشد.

روغنی که چراغی را خاموش کند، روغن نیست بلکه آب است.

روغنی کآید چراغ ما کُشد

آب خوانش چون چراغی را کُشد

از لقمهٔ حلال، «علم» و «حکمت» تولید شده و «عشق» و «نرم‌دلی» به وجود می‌آید.

علم و حکمت زاید از لقمه حلال

عشق و رقت آید از لقمه حلال

اگر از لقمه‌ای «حسد» و «دام» دیده شود و یا «جهل» و «غفلت» از آن بزاید، بدانکه آن لقمه حرام خواهد بود.

هیچ دیده‌ای که «گندم» بکاری و «جو» سبز شود؛ یا اسبی، گره خر بزاید؟

هیچ گندم کاری و جو بر دهد

دیده‌ای اسبی که گره خر دهد

«لقمه» به منزلهٔ «تخم» است که «میوه» آن «اندیشه»‌های تو است.

«لقمه» به منزلهٔ «دریایی» است که «گوهر»ش، «خیالات» و «صفات» انسان است.

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها

لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

از «لقمه حلال»، میل به خدمت خلق و تمایل به عالم دیگر تولید می‌شود.

زاید از لقمه حلال اندر دهان

میل خدمت عزم رفتن آن جهان

آری؛ از اثر «لقمه حلال»، حضور قلب پیدا کرده و چشمت روشن می‌گردد.

(رک: ص ۷۵، ۷۶)

□ گفت یار بد بلا آشفتن است

مگر تو از خاک کمتری؟

«خاک»، وقتی «بهار»، یارِ او گردد، هزاران روشنی پیدا می‌کند.

«درختی» که «هوای خوش»، یارِ او گردد، سر تا پا غرقِ سبزه و گل می‌گردد،

ولی در پاییز چون «یارِ ناموافق» دید، سرو رویِ خود را، زیر لحافِ برف

فرو می‌برد.

آن درختی کاو شود با یارِ جفت

از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یارِ خلاف

در کشید او رو و سر زیر لحاف

آری، «صحبت یارِ بد» بلانگیز است، وقتی او آمد، وقت خوابیدن و گوشه‌گیری

و عزلت است.

«خواب» وقتی از روی دانش باشد، خواب نیوده و بیداری است، ولی وای بر آن

«بیداری»، که با نادان بنشیند.

وقتی زاغها در گلشن خیمه زدند، بلبلان از رفتن به گلزار، پرهیز دارند و پنهان

می‌گردند.

(رک: ص ۱۸۴)

□ هیچ کس نذرود تا چیزی نکاشت

اگر «طمع» داری، که «نکاشته» درو کنی! «طمع خامی» است؛
این «خام» را مخور، که خام خوردن به مزاج انسان، زیان می‌رساند.
طَمْعِ خام است آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

(ر.ک: ص ۲۱۲)

□ سرّ صحن خانه شد بر ما پدید

آدمی در زیر «زبان» خود پنهان است؛
«زبان» پرده‌ای است، که بر درگاه جان آویخته است.
آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان
هرگاه بادی پرده را حرکت دهد، و کنار بزنند، آنچه درون خانه است نمایان شده
و معلوم می‌شود که در آن خانه «گوهر» هست یا «گندم»، «گنج زر» هست یا
«کژدم».

کاندرا آن خانه گهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و کژدم است
«سخنی» که از «دل» و «جان» برنخاسته و از «زبان» جاری شود، مثل سبزه
سرکین و زباله‌دان است؛
باید از دور نگاه کرد و گذشت و به کار بوییدن و خوردن نمی‌آید.

(ر.ک: ص ۲۱۷، ۲۱۸)

□ جنگ حقّالان برای بار بین

«بچه»ها، از «حجامت» گریزان و گریانند، چون به نتیجه این عمل
پی نبرده‌اند.

از حجامت کودکان گیرند زار
 که نمی‌دانند ایشان سرّ کار
 اما پدرها به حجامت‌کننده، زر و مال می‌بخشند و نیش تیغ حجام را نوازش
 می‌کنند.

« حَمال »ها، برای برداشتن بار سنگین می‌دوند و « بار » را از یکدیگر می‌ربایند!
 جنگِ باربران را برای حمل بار ببین، و بدان که « کوشش » کسی که « عاقبت کار »
 را می‌بیند این گونه است.

آری؛ « سختی »ها، اساس راحت است و تلخی‌ها، پیشوای شیرینی.

چون گرانیها اساس راحت است

تلخها هم پیشوای نعمت است

(ر.ک: ص ۲۵۸)

□ دیدن ایشان شما را کیمیاست

با « اهل معنی » بنشین، تا هم « فیض » ببری و هم در شمارِ « جوانمردان » باشی.

همنشین اهل معنی باش تا

هم عطا یابی و هم باشی فتا

« جانی » که دارای « معنی » نباشد، در تن، مثل « تیغ چوبین » است، که در
 « غلاف » جای گرفته باشد و تا در « غلاف » است، گمان می‌کنند « شمشیر » است
 و « قیمتی » دارد، اما وقتی از « غلاف » بیرون آمد جز برای « سوختن » به کارِ
 دیگری نمی‌آید.

پس تو با « تیغِ چوبین » به میدان مرو!

از اول « درست » دقت کن و « تیغ » خود را آزمایش نما تا در آخر کار به
 رسوایی نکشد.

تیغ چوبین را مبر در کارزار

بنگر اول تا نگردد کار، زار

آری، امتحان کن، اگر « تیغ »، « چوبین » است، تیغ دیگری بخواه و اگر بُرنده است، با خاطر جمع به میدان قدم بگذار.

تیغ، در زرادخانه اولیایِ خداست، و دیدنِ آنان « کیمیایی » است که « جان » را « معنی » می‌بخشد. (ر.ک: ص ۲۵)

□ بر نتابد کوه را یک برگ کاه

تا « انسان » از « حرص »، خلاص نشود و به سهم خود « قانع » نباشد « سعادت‌مند » نخواهد شد.

آری، « صَدَف » چون « قانع » است، درونش از « مرواریدهای درخشان » پر می‌شود.

من نمی‌گویم نخواه و طلب نکن، بخواه اما به اندازه بخواه.

« برگ کاه »، طاقتِ تحملِ « کوه » را ندارد.

« آفتابی » که « روشنی بخش » و « زنده‌کننده » جهان است، اگر کمی بیشتر بتابد تمام جهان خواهد سوخت.

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

(ر.ک: ص ۶، ۱۱)

□ باش در اسحار از یَسْتَغْفِرُونَ

از کسانی باش که « کم خواب » بوده و در وقت « سحر »، « استغفار » می‌کردند.

آری، همچون « جنین » که در شکم مادر حرکت می‌کند، تو نیز اندکی « جنبش » کن تا « حواسی » به تو بدهند، که بتوانی با آن « نور » و « روشنی » را درک کنی و آنگاه از جهانی که به منزله « رحم مادر » است بیرون رفته و از زمین به سوی یک عرصه وسیع واصل شوی.

وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی

(رک: ص ۱۴۲)

□ راه جان مر جسم را ویران کند

در هزاران «لقمه» اگر یک «ریگ» و یا یک «سنگ‌ریزه» پیدا شود، «حس» زنده «آن را درک می‌کند.

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

حال، همانطور که «حس دنیوی»، تمیز دهندهٔ موجودات این جهان است، «حس آخرت» نیز مطالب عالیّهٔ ملکوتی را ادراک می‌کند. صحت این «حس»، به این است که تن را آباد و سالم نگاه داری، ولی صحت آن «حس» بسته به این است که «بدن» را زیر پا گذاشته و به «جان» پردازی.

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

«جان» که بر «بدن» سلطنت دارد، کشور خود را اول ویران کرده و پس از آن آباد می‌کند.

چه زیباست! «جانی» که در راه «عشق»، ملک و مال و خانمان خود را نثار نماید. او خانه را برای یافتن «گنج»، ویران نموده و پس از آن به وسیلهٔ همان «گنج» به مراتب بهتر از سابق، «آباد» خواهد نمود.

آری، چنین کسی به کسی ماند که آب جویی را قطع نموده، تا جوی را پاک نماید و آن گاه «آبی صاف» و «گوارا» در جوی به راه اندازد.

یا همچون گاه جنگ ماند که در محکم کفار را با «قلعه‌کوب» ویران کنند و پس از تصرف بر آن صد برج و باروی محکم بنا نمایند.

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن بر ساختش صد برج و سدّ

(ر.ک: ص ۱۷، ۱۸)

□ پس به هر دستی نشاید داد دست

باید توجه داشت که شیاطینی در عالم وجود دارند که به صورتِ « آدم » جلوه می‌کنند.

بنابراین، نباید در مقابل هر کس « تسلیم » شد و دست در دست او گزارد. همانطور که صیاد، بانگِ صغیرِ مرغ را تقلید کرده و بانگ او را سر می‌دهد، تا مرغ با شنیدن آواز همجنس خویش از هوا به زمین فرود آید و به جای دیدارِ همجنس خود، گرفتارِ دام گردد؛

یک « مردِ پست » نیز اینچنین سخنان بزرگان را می‌دزدد تا اشخاصِ ساده را فریب داده و به دامِ خویش افکند!

آری، کارِ « مرد » ها، « گرمی » و « روشنی » است و کارِ « فرومایگان »، « حيله » و « تزویر » و « بی‌شرمی ».

کار مردان روشنی و گرمی است

کار دونان حيله و بی‌شرمی است

(ر.ک: ص ۱۸)

□ صد نماند یک شود چون بفشری

اگر « ده چراغ » را در یک جا حاضر کنی، آنها به ظاهر متفاوت باشند. اما اگر به راستی به « چراغِ مطلق » نظر داشته باشی و منظورت « روشنایی » باشد، آنها را نمی‌توان از یکدیگر متمایز دانست.

فرق نتوان کرد نور هر یکی

چون به نورش روی آری بی‌شکی

این معنی را از «قرآن کریم» بخواه و بگو: ما میانه پیامبران، جدایی قائل نیستیم. تو اگر «صد دانه سیب» یا «صد دانه کلابی» را با هم بفشاری، دیگر «صد»ی باقی نمی‌ماند و همه یکی باشند. (ر.ک: ص ۲۴)

□ صحبت مردانت از مردان کند

اگر انار می‌خری انار خندان بخر، تا خنده او از دانه یاقوت‌فامش تو را مطلع نماید.

گر اناری می‌خری خندان بخر

تا دهد خنده ز دانه او خبر

آری، نارِ خندان، سراسر باغ را، خندان جلوه می‌دهد؛

و «مردان خدا» نیز «نارِ خندان باغ آفرینشند» و صحبتِ آنان تو را در شمار «مردان» قرار می‌دهد.

خنده نامبارک، خنده آن «لاله» ای است، که از دهانِ خود «سیاهی» و «تیرگی دلِ خویش» را آشکار می‌سازد.

یک ساعت «صحبت» با اولیا بهتر از صد سال «عبادت» است.

اگر «سنگ مرمر» یا «سنگ خارا» باشی، چون به «صاحب دل» می‌رسی «گوهری گرانبها» خواهی شد.

دوستی «پاکان» را در میانِ «جان»، منزلِ ده و جز به مهر کسانی که پاکدل و دلخوشند، دل میند.

مهر پاکان در میان جان نشان

دل مده الا به مهر دلخوشان

«دل»، تو را به کوی «اهل دل» می‌کشاند و «تن»، تو را به محبس «آب» و «گل» رهبری می‌کند.

دل ترا در کوی اهل دل کشد

تن ترا در حبس آب و گل کشد

غذای « دل » را از « اهل دل » بخواه و « اقبال » را از « صاحب اقبال » طلب کن.
دست به دامن « صاحب دولتی » بزن تا از تفضّل او سربلند شوی.
صحبتِ اشخاصِ صالح، تو را صالح می‌کند، و مصاحبتِ اشخاصِ ناصالح، تو را
به طرف « فساد » می‌برد. (ر.ک: ص ۳۵)

□ مرد آخربین مبارک بنده‌ای است

خوشا « چشمی » که برای « او » می‌گیرد و خوشا « دلی » که « داغدار »
اوست.

ای خنک چشمی که آن گریان اوست
وی همایون دل که بریانی اوست
به دنبال هر « گریه » عاقبت « خنده » ای است و آن کسی که « عاقبت‌بین » باشد
« مبارک بنده‌ای » است.
هرجا « آبِ روان » باشد، « سبزه‌زار » خواهد بود و هر جا « اشکِ روان » باشد
جای « نزولِ رحمت » است.

هر کجا آبِ روان سبزه بود
هر کجا اشکِ روان رحمت شود

(ر.ک: ص ۳۹، ۴۰)

□ گرچه خود را بس شکسته بیند او

ممکن است کسی خود را « افتاده » و « کوچک » ببیند، ولی او به « آبِ صافی »
ماند که « سرگین » در آن ته‌نشین شده باشد!
اگر وقتی، آب را برای امتحان بشورانی و به هم بزنی خواهی دید که آب تغییر
کرده و رنگ سرگین در آن آشکار می‌گردد.
آری، در تهِ این جوی، سرگین هست اگر چه در نظر تو « صاف » و « بی‌آلایش »
است.

« جوی » کجا می‌تواند « خود » را « پاک » کند!

درتگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر ترا

« دانش مرد »، وقتی « نافع » است، که از « دانش خدا » به او کمک رسد.

« آب جو »، نمی‌تواند آلودگی خود را از میان بردارد؛

کی « تیغ » می‌تواند « دسته خود » را بتراشد؟! (ر.ک: ص ۱۴۴)

□ سایه یزدان بود بنده خدا

مرغی در هوا بال و پر گشوده و در پرواز است و سایه‌اش نیز بر روی خاک
بال و پر زده و به پیش می‌رود.

صیادی ابله، سایه را مرغ پنداشته و بر خیال صید آن به دنبال سایه افتاده تا
جایی که خسته و کوفته می‌شود.

بی‌خبر از این که او به دنبال عکس و سایه مرغی می‌دود که در هوا در حال پرواز
است و هیچ نمی‌داند که این سایه و عکس آن مرغ است و نمی‌داند که اصل آن در
کجاست! این است که « ترکشش » از « تیر » خالی می‌شود و صید و شکاری هم
به چنگ نخواهد آورد.

باری، آنچه در این عالم است، جز سایه‌ای بیش نباشد؛
و آن کس که به دنبال این سایه‌ها می‌دود، ترکش عمرش خالی می‌شود و بر اثر
این دویدن‌ها، در شکار سایه‌ها وامانده و فرسوده خواهد شد.
آری، اگر سایه یزدان، راهنمای کسی باشد، او را از سایه و خیال رها ساخته و به
حقیقت و صاحب سایه متوجه می‌سازد.

ای عزیز! به خاطر بسپار که سایه خدا، بنده خداست، و بنده خدا همان کسی که از
این عالم مرده و در عالم خداوندی زندگی می‌کند.

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش

واره‌اند از خیال و سایه‌اش

□ سخت کمیاب است رو آن را بجو

« عمر »، چون « آب روان » است که می‌گذرد؛
و « وقت » و « زمان »، « جوی » و « مجرای » آن خواهد بود و « اخلاق پست »
« ریگ » و « ماسه » این « جوی » می‌باشد، که آب را به خود می‌کشد.
آن ریگی که آب از آن می‌جوشد، خیلی نادر و کمیاب است.
برو آن ریگ را پیدا کن.
آری، ای رفیق! آن ریگ، که « منبع آب » است، « مرد خداست » که از « خود »
بریده و به « خدا » پیوسته است؛
و « آب صاف » و « شیرین دین »، از آن سرچشمه گرفته و طالبان را زندگی
جاوید می‌بخشد.
غیر از « مرد خدا » هر چه هست، « ریگ » و « ماسه خشک » است، که آبِ عُمرِ تو
را به خود فرو برده و هر لحظه از او کم خواهد نمود.
بلی، از « مرد حکیم »، حکمتِ بِطَلَب، تا « بینا » و « دانا » شوی.

(رک: ص ۵۰)

□ بر هوا تأویل قرآن می‌کنی

تا « هوای نفس » هست، « ایمان » نیست.
« هوای نفس »، « قفل » این « درگاه » است، تا این « قفل » شکسته نشود، به « خانهٔ
ایمان » ورود نخواهی یافت.

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست

کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

تو قرآن را بر طبق « هوئی » و « رأی خود » تأویل می‌کنی، از همین جهت است که
معنی حقیقی آن از تو مستور و پوشیده مانده است.

« کار » تو به کار آن « مگس » می‌ماند که شخصیت برجسته‌ای برای خود
قائل بود و خود را بزرگ می‌دید و از شراب عجب و کبر، سرمست، و با اینکه

« ذره‌ای بیش نبود خود را » آفتاب « می‌شمرد و می‌گفت: « عتقایی که گفته‌اند و شنیده‌اید، من هستم ».

بیچاره « مگس »! بر « برگِ کاهی » که بر « بولِ خر »، قرار گرفته بود نشست، و چون کشتیبان ماهری بر خود می‌بالید و می‌گفت: من نام « دریا » و « کشتی » را در کتابها خوانده بودم، اما نمی‌دانستم که چیست؟ و چگونه است؟ اکنون می‌فهمم که این « دریا » و این « کشتی » و من « کشتیبان ماهر » آن هستم.

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام

مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

« کشتی » خود را در دریایی که به نظرش خیلی بزرگ بود، می‌راند و دریا در نظرش بی‌انتها می‌نمود.

آری، « عالمِ » هر کس به اندازه « بینش » او است و « دریای » هر کس به اندازه « چشم » او.

« کسی » که « کلام خداوندی » را « تأویل » می‌کند، مثل همان « مگس مغرور » است و « بول » او عبارت از « وهم » و تصوّراتش به منزله همان « پر کاه » خواهد بود. (رک: ص ۵۱)

□ زور را بگذار و زاری را بگیر

« زور » را رها کرده و « زاری » را اختیار کن، که رحم همیشه متوجه « زاری » می‌شود.

اگر « زاری » کنی، رحم او را خواهی یافت.

رحم او را باید در زاری خود جستجو کنی.

« زاری » کن! « زاری » کن، آن هم زاریِ شخصی که تشنهٔ معنوی است؛

ولی آن « زاری » که سرد بوده و با سوز دل، همراه نباشد از آن گمراهان است.

گریه برادران یوسف « حيله » و « مکر » است، چرا که درونشان پر از حسد و بیماری است.

گریه اخوان یوسف حیلست است
که درونشان پر ز اشک و علت است

(ر.ک: ص ۷۵۴، ۷۵۵)

□ من غلام آن مس همت‌پرست

من غلام همت کسی هستم که وجود خود را جز به آن پادشاه با جود و فضل نفروشد.

من غلام آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

اوست که چون گریه کند، آسمان می‌گرید و چون بنالد، چرخ یارب یارب می‌گوید.
من غلام همت آن کسی هستم که به جز کیمیا به چیزی سر نمی‌خواباند.
دل و دست شکسته خود را به دعا برآر، که فضل خداوند سوی شکسته می‌رود.
دست اشکسته برآور در دعا
روی اشکسته برد فضل خدا

(ر.ک: ص ۷۵۴)

□ فکر، زنبور است و آن خواب تو آب

« فکر » مثل « زنبور » و « خواب » تو مثل « آب » است.
همانطور که اگر کسی برای رهایی از نیش زنبور میان آب برود و تا از « آب » سر برآورد « زنبور » به سراغ او می‌آید « تو » هم تا از خواب بیدار می‌شوی « زنبور خیال » برای « نیش » زدن به تو حاضر است.
تا چند زنبور خیال پرواز کرده و تو را اینطرف و آنطرف می‌برد.
این « خیال »، کمترین خورندگان تو است، « خورنده » های دیگر را خدا می‌شناسد و بس.

هان! از جمعیت خورنده‌ها بگریز و به سوی کسی برو که گفت: ما حافظ تو هستیم.

هین گریز از حُمقِ اُکَالِ غلیظ

سوی او که گفت ماییمات حفیظ

اگر نمی‌توانی به سوی این حافظ بروی به طرف کسی برو که او را حفظ کرده‌اند.
دست خود را تنها به دست پیری بسپار که دست او را «حق» دستگیری
نموده باشد.

دست را مسپار جز در دست پیر

حق شده‌ست آن دست او را دستگیر

(ر.ک: ص ۷۶۵)

□ تو کم از مرغی نباش اندر نشید

تو کاری بکن که مشمول آیه شریفه «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» نباشی که می‌فرماید: ما در جلو و عقب
آنها سدی قرار دادیم و پرده‌ای بر آنان پوشاندیم که نمی‌بینند.

بَيْنَ أَيْدِي خَلْفِهِمْ سَدًّا مَبَاش

که نبینی خصم را و آن خصم فاش

آری، کاری بکن که مشمول این آیه واقع نشوی که دشمن را در حالی که آشکار
است چشم تو بسته باشد و نبینی.

کمتر از گنجشک نباش و او را نگاه کن که چگونه جلو و عقب خود را نگاه می‌کند.

چون به نزد دانه آید پیش و پس

چند گرداند سُرورُ و آن نَفَس

و می‌گوید: نگاه کنم، اگر در جلو یا عقبم صیاد باشد از دانه، صرف‌نظر کنم.
در سرگذشت گناهکاران مطالعه کن و گذشته‌ها را از نظر بگذران که یاران و
همسایگان مردند و رفتند.

تو ببین پس قصهٔ فجار را

پیش بنگر مرگِ یار و جار را

ببین چگونه بدون هیچ اسباب ظاهری هلاکشان کرد،
 آری، همان که آنها را هلاک کرد همواره با تو و قرین تو است.
 «حق»، آنان را شکنجه کرد ولی گرز و دست و هیچ آلتی در کار نبود، پس بدانکه
 خداوند، بی‌دست و بدون هیچ حدی حکم فرماست.

(ر.ک: ص ۷۶۶)

□ پس لباس کبر بیرون کن ز تن

در موقع دباغی اگر کسی لباس کهنه بپوشد، از بزرگی او کم نمی‌شود.
 آهنگر اگر در موقع دم دمیدن، پیشبند چرمی بپوشد، احترام او پیش مردم کم
 نخواهد شد.

وقت دم آهنگر از پوشید دلق

احتشام او نشد کم پیش خلق

پس تو نیز اگر هنگام کسب دانش، لباس کبر را از تن بیرون نموده و جامه فروتنی
 را بپوشی از احتشام و منزلت تو چیزی کاسته نخواهد شد.

(ر.ک: ص ۷۷۹)

□ نعمت حق را به جان و عقل ده

تو «هوش» خود را به جهات مختلف تقسیم کرده و به موضوع‌های متعدد
 توجه داده‌ای؛ در صورتی که این راه‌های فرعی و مطالب بیهوده به قدر «برگ
 سبزی» ارزش ندارد.

با این کار، گاه بیخ خاری، آب هوش تو را می‌کشد و تمام می‌کند،
 و دیگر کجا این آب به میوه‌ای شیرین خواهد رسید.

آب هوش را می‌کشد هر بیخ خار

آب هوش چون رسد سوی ثمار

هان! شاخه «بد» و «بی‌ثمر» را بُر و دور بریز و این «شاخه خوب» و
 «خوش» و «باثمر» را با آب، یاری کرده و تر و تازه کن. اینها اکنون هر دو

سبزند ولی آخر آنها را ببین که شاخه‌های بی‌ثمر، بالاخره باطل شده و خوراک
آتش می‌گردد و آن دیگری میوه می‌دهد.

هر دو سبزند این زمان آخر نگر

کاین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ به این شاخه، حرام و به آن درخت، حلال است، فرق این دو در آخر کار
معلوم می‌شود.

« عدل »، به آب دادن درختان می‌ماند و « ظلم » به سیراب کردن خار.

عدل چه بود؟ آب ده اشجار را

ظلم چه بود؟ آب دادن خار را

« عدل » یعنی هر نعمتی در جای خود استعمال کنی، نه هر ریشه‌ای که آبکش
باشد آب دهی!

« ظلم » هم عبارت از گذاشتن چیزی در غیر موضع و محل خودش باشد که جز
« بلا » اثری بر آن مترتب نشود.

نعمتِ حق را به جان و عقل ده

نه به طبعِ پُر زحیرِ پُر گره

بیگاری غم و اندوه را بر دوش تن مگذار، و جان کندن خود را، بار دوش دل و
جان مکن.

آری، تو بار را بر سر عیسی نهاده‌ای در حالی که خر در مرغزار مشغول
جفته‌اندازی است؟!!

اما به یاد داشته باش که سرمه را نبایدست عوض چشم به گوش ریخت!

آیا سزاوار است که کار دل را از تن بجویی؟!

سرمه را در گوش کردن شرط نیست

کار دل را جستن از تن شرط نیست

اگر « دل » هستی برو، خواری مَکِش و نازکن؛

و اگر تنی، شِگَرِ منوش و زهر به کام خود بریز.

گر دلی رَوَناز کن خواری مکش
 ورنه تنی شِکرَ منوش و زهر چش
 زهر، برای تن نافع و قند، مضر است. تن همان بهتر که مددی به او نرسد.
 زهر تن را نافع است و قند بد
 تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
 «تن» هیزمِ دوزخ است، هر چه می‌توانی از آن کم کن، و اگر بروید تو آن را از
 بیخ و بن برکن.

هیزم دوزخ تن است و کم‌کنش
 ورنه بروید هیزمی رو برکنش
 اگر این کار را نکنی، مثل زن ابولهب در هر دو جهان حمالة الحطب یعنی هیزم‌کش
 خواهی بود. (ر.ک: ص ۷۸۰، ۷۸۱)

□ عهد فاسد بیخ پوسیده بُود

آدمی چون درختی است که «ریشه» آن عهد و پیمان اوست. و «ریشه» را
 باید با کوشش فراوان تیمار کرده و نگهداری نمود.
 چون درخت است آدمی و بیخِ عهد
 بیخ را تیمار می‌باید به جهد
 «عهد» و «پیمان فاسد» چون ریشه پوسیده است که از میوه «لطیف» بی‌نصیب
 خواهد بود.

اگر «نخلی» که ریشه آن فاسد است، شاخ و برگ آن سبز باشد، آن سبزی
 فایده‌ای ندارد. اما اگر برگ سبز نداشته باشد ولی همین که ریشه آن سالم باشد،
 بالاخره صد شاخ و برگ خواهد آورد.

ورنه ندارد برگ سبز و بیخ هست
 عاقبت بیرون کند صد برگ دست
 آری، تو مغرور علمش مباش و به «عهد» و «پیمان» او بنگر زیرا که «علم»

چون پوست و « عهد » و « پیمان » چون مغز است. (ر.ک: ص ۷۸۴)

□ خرج کم کن تا بماند مغز نغز

« سخن » که در سینه بماند « مغز » را تقویت می‌کند و در خاموشی مغز، جان صد گونه رشد و نمود دارد ولی وقتی به زبان آمد، مغز را خرج کرده‌ای! بلی، کم خرج بکن تا مغز تو خوش و خوب بماند. مردی که کم « سخن » بگوید « فکر »ش عالی است ولی قشر سخن وقتی زیاد شد مغز از میان می‌رود.

مرد کم گوینده را فکریست زُفت

قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

« پوست » که زیاد شود، « مغز » لاغر می‌شود و اگر « پوست » لاغر شود « مغز » افزون می‌گردد.

تو این مطلب را در سه میوه رسیده گردو و بادام و پسته توانی دید که هر چه پوست آنها کم می‌شود، مغز افزون شده و شیرین و لذیذ می‌گردد.

بنگر این هر سه ز خامی رسته را

جَـوَز و لوز و پـسـتـه را

(ر.ک: ص ۷۸۵)

□ قرص نان از قرص مه دور است نیک

این « الم و حم و ... » این حروف که در اول سوره‌های قرآن آمده است، پیش اشخاص دانا چون عصای موسی است.

در ظاهر تمامی حرف‌ها به این حروف می‌مانند، ولی در « صفات » نزد این حروف عاجز و ناتوانند.

هر الف لامی چه می‌ماند بدین

گر تو جان داری بدین چشمش مبین

هر کس عصایی به دست گرفت، کی در موقع امتحان چون عصای موسی خواهد بود.

آری، این «الم و حم و ...» که از حضرت ولی‌البشر صادر شده است، کی هر الف و لامی به آن می‌ماند؟!

اگر تو جان داری و گرفتار تن نیستی با این چشم به آنها نگاه مکن، آری، این حروف مثل عصای موسی «اژدها» می‌شوند و دریا می‌شکافند چرا که از طرف خداوند آمده‌اند هر چند ظاهرشان به ظاهر دیگر حروف می‌ماند اما بدان که «قرص ماه» با «قرص نان» خیلی فرق دارد. (ر.ک: ص ۷۹۲)

□ شهوت از خوردن بُود کم کن ز خور

«میل» و «شهوت» اگر در «دل» آشیانه کند، گرگ را یوسف و نار را نور نمایش می‌دهد!

«حرص» و «شهوت جوانی» زشت‌ها را خوب نمایش می‌دهد و آفتی در طریقت بدتر از شهوت نیست.

«شهوت» صد هزار نیک نام را ننکین و صد هزار زیرک و باهوش را گیج و دنگ نموده است.

آری، فسون شهوت، سرگین را در نظر، شکر جلوه داده و اکنون ببین در موقعی که با تو در نبرد است، شکر را چگونه جلوه‌گر می‌سازد.

«شهوت» از خوراکِ خود کم کن و یا زود ازدواج کن و از شر آن خلاص شو. وگرنه وقتی خوردی تو را به طرف عمل حرام می‌کشاند چرا که هر دو «دخلی» و «خرجی» لازم دارد.

چون بخوردی می‌کشد سوی حَرَم

دخل را خرجی ببايد لاجرم

چون به خوردن حریص هستی زن بگیر، وگرنه گریه، دنبه را خواهد ربود.

(ر.ک: ص ۷۹۴)

□ کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

زیاده‌روی نکرده، دانه را کمتر بخور.

کلمه «کلوا» را خواندی، «لاتسرفوا» را هم بخوان.

دانه کمتر خور مکن چندین رفو

چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا

تا هم دانه را بخوری و هم به دام نیفتی،

و این «کار» بسته به دو چیز است، «دانش» و «قناعت»؛

و عاقل از دنیا نعمتش را می‌خورد و غمش را نمی‌خورد، ولی «جاهلان»

نصیب‌شان در دنیا ندامت و پشیمانی است.

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم

جاهلان محروم مانده در ندم

وقتی ریسمانِ دام به گردنشان افتاد و گرفتار حرص دنیا شدند، دانه خوردن به

آنها حرام می‌گردد و استفاده‌ای از نعمت دنیا نمی‌برند.

«مرغ» کی می‌تواند در «دام» دانه بخورد، اگر به «دام» افتاد دانه در ذائقه او

چون زهر قاتل خواهد بود.

مرغ غافل از دام دانه می‌خورد همچنانکه خلق عوام در دام دنیای خیال

خود می‌چرند.

مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام

همچو اندر دام دنیا این عوام

ولی مرغان باهوش، دانه را برای خود حرام کرده‌اند.

در میان دام، دانه‌های زهرآلود است، «کور» آن مرغی است که میان «دام»

دانه بجوید.

صاحب دام، ابلهان را سربریده و مرغان ظریف قشنگ را در قفس به مجلس و

محفل می‌برد، زیرا که دسته اول گوشت‌شان مطلوب است و دسته دوم آواز و

زیبایی آنها.

(ر.ک: ص ۷۹۶)

□ تو بمانی با فغان اندر لحد

این جفایی که از خلق جهان می‌بینی، بدان که برای گنج زر پنهانی است.

این جفای خلق با تو در جهان

گر بدانی گنج زر آمد نهان

« خلق » را با تو اینطور « بد » و « بدخو » می‌سازد تا روی تو را ناچار به سوی خود برگرداند.

خلق را با تو چنین بدخو کنند

تا ترا ناچار رو آن سو کنند

یقین بدان که اینها همه در آخر کار با تو دشمن سرسختی خواهند شد، آن وقت با فغان و با ناله عرض خواهی کرد که:

بارالها! مرا تنها نگذار.

ای خدایی که جفای تو بهتر از پیمان وفاداران است، ای کسی که عهد و وفاداری دیگران هم داده تو است.

ای جفایت به ز عهد و افیان

هم ز داد تست شهید و افیان

(ر.ک: ص ۸۰۱، ۸۰۲)

□ خیز ای گرینده و دایم بخند

« تضرع » در نزد خدای تعالی قدر و منزلت‌ها دارد؛

آن قیمتی که زاری در آنجا دارد در کجا می‌توان یافت؟

چون تضرع را بر حق قدر هاست

و آن بها کانااست زاری را کجاست

و این مایه امیدواری است.

اکنون که گریه می‌کنی، برخیز و کمر را محکم ببند و دایماً خندان باش که آن شاه

با مجد و عظمت، « اشک » را در « فضیلت » با « خون شهدا » برابر نموده است.

که برابر می‌نهد شاه مجید

اشک را در فضل با خون شهید

(رک: ص ۸۰۶)

□ باز آید جان هر یک در بدن

همانطور که هر صبح، هوش هر کس به تن او باز گشته و بیدار می‌شود، در روز رستخیز هم جان هر کس به بدن می‌آید و هر « جانی » تن خود را می‌شناسد و چون گنج به خرابه خود باز می‌گردد.

آری، هر جان جسم خود را می‌شناسد و به سوی آن باز می‌گردد و چنان نیست که جان زرگر به بدن خیاط برود!

جان عالم به سوی عالم می‌رود و جان ظالم به طرف ظالم می‌رود.

جان عالم سوی عالم می‌رود

جان ظالم سوی ظالم می‌رود

علم الهی، آنها را شناسانموده، همانطور که بره و میش را شناسانموده، که بره مادر خود را وقت صبح می‌شناسد و از پستان او شیر می‌خورد.

« پا » در « تاریکی » کفش خود را می‌شناسد چگونه جان، تن خود را نشناسد.

پای کفش خود شناسد در ظُلُم

چون نداند جان تن خود ای صنم

« صبح » یک حشر کوچکی است و حشر بزرگ را هم از آن قیاس بگیر.

صبح حشر کوچک است ای مستجیر

حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

(رک: ص ۸۱۳)

□ در مهندس بین خیال خانه‌ای

یک « مهندس » را فرض کن، که « تصویر » یک خانه « در خیال » او چون یک

«دانه» ای است که در زمین کاشته شود و همان خیال از درون به بیرون آمده و خانه‌ای می‌شود، همچنانکه دانه از درون خاک بیرون می‌آید و درخت یا گیاهی می‌گردد.

آری، هر «خیال» که در دل خانه کند در روز محشر به صورتی «مصور» خواهد شد.

هر خیالی کاو کند در دل وطن

روز محشر صورتی خواهد شدن

عیناً مثل خیال آن مهندس و یا تخم و دانه در زمین که بالاخره اولی به صورت خانه خارجی و دومی نبات و گیاه سبز، «مصور» می‌شوند. (رک: ص ۸۱۴)

□ سر دلها می‌نماید در جَسَد

در «قیامت» راز دلها در بدن‌ها آشکار می‌گردد.

چون «چراغ» که معلوم می‌کند آنچه در آن ریخته شده «روغن» است یا «آب» یا چون «خاک» که از «دانه» ها و «ریشه» های مخفی، «سبزه» ها برویاند.

چون ز قندیل آب روغن گشته فاش

یا چو خاکی که بروید سبزهاش

(رک: ص ۸۱۴)

□ تو برادر موضعی ناکشته باش

به صفحه‌ای که نوشته شده آیا کسی چیزی می‌نویسد؟

یا در زمینی که غرس شده، کسی نهال می‌نشانند؟

به نوشته هیچ بنویسد کسی

یا نهاله کارد اندر مَغْرَسی

کسی که خیال نوشتن دارد، «کاغذ» ی پیدا می‌کند که نوشته باشد و همچنین «تخم» را در جایی می‌کارد که کاشته نشده باشد.

ای برادر عزیز! تو زمین ناکشته و کاغذ سفید نوشته باش تا از «نون وَالْقَلَمَ و

مَا يَسْطُرُونَ « شرافت یابی و آن صاحب کرم در تو تخم بکارد.
تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

(ر.ک: ص ۸۲۱)

□ اندک اندک خاک چه را می تراش

تو اگر کسی هستی، مثل یک نفر چاه کن از این تن خاکی، خاک بکن تا به
آبی برسی.

همچو چه کن خاک می کن گر کسی
زین تن خاکی که در آبی رسی
البته اگر جذبه الهی برسد، چاه نکنده هم آب گوارا از زمین می جوشد ولی تو
کاهل مباش و اندک اندک کاری بکن و خاک چاه را بتراش.
هر کس که رنج برد، گنج پدید می سازد و هر کس که جدیت کرد به نعمتی
می رسد.

هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی رسید
پیامبر ﷺ فرمود: « رکوع » و « سجود » بر در حق، حلقه وجود، کوبیدن است.
هر کس حلقه آن در را بزند، بالاخره دوست از آنجا سری بیرون خواهد آورد.
حلقه آن در هر آن کاو می زند
بهر او دولت سری بیرون کند

(ر.ک: ص ۸۲۵)

□ تابدانی نخل و دخل بوستان

آنچه را که خداوند داده است، برای آن است که چیزهای دیگر از او بخواهی
نگویی که غیر از این چیزی ندارد.

بهر آن داده‌ست تا جویی دگر
 تو مگو که نیستش جز این قَدَر
 باغبان از آن جهت چند «سیب» به تو نشان می‌دهد که بدانی که «بوستان»
 نخل‌ها و دخل‌ها دارد و اینها نمونه است.
 صاحب انبار برای آن، یک مشتم گندم نشان مشتری می‌دهد که او گندم انبار را از
 روی آن بشناسد.

استاد «نکته» ای از یک «مشروحه» می‌گوید، تا به زیادی دانشش پی ببری!
 نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد
 تا شناسی علم او را مستزاد
 اگر بگویی همین را داشت و بس، تو را دور خواهند انداخت همچنان که از موی
 ریش خس را دور می‌اندازند. (ر.ک: ص ۸۲۹)

□ چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو

بیا چندی «بی‌لب» باش، آن وقت لذت خاموشی را درک کرده و چون لب
 حریف نوش باش.
 چقدر نثر و نظم گفته و رازها را فاش کردی! حال بیا و برای امتحان یک روز هم
 لال باش.

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
 خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
 چقدر تلخ و شور و ترش پختی، یکبار هم برای امتحان شیرین بپز و خاموشی
 گزین. (ر.ک: ص ۸۳۰، ۸۳۱)

□ هر کسی را کی رسد گنج نهفت

پیامبر ﷺ فرمود که: قناعت گنج است و معلوم است که همه کس به گنج
 دسترسی ندارند.

پس حد خود را بشناس و بلند پروازی نکن تا بر اثر آن به گودیِ شور و شر نیفتی.

حد خود بشناس و بر بالا مپر

تا نیفتی در نشیب و شور و شر

(رک: ص ۸۴۲)

□ آب صافی کنی ز گل ای خصم دل

تن تو جز آبِ گل آلود چیزی ندارد، ای دشمن دل، آب را از گل، صافی کن. تو عادت کرده‌ای که همیشه بواسطه خواب و خوراک، خاک بیشتری به این جوی بدن بریزی.

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور

خاک ریزی اندر این جو بیشتر

(رک: ص ۸۶۲)

□ جوع، خود سلطان داروهاست هین

رنج گرسنگی بهتر از آن علت‌ها و مرض‌هایی است که از خوردن حاصل می‌شود زیرا که گنج گرسنگی هم لطیف‌تر و هم سبک‌بارتر از رنج سیری است و هم برای کار کردن ساده‌تر است.

علاوه بر آن، رنج گرسنگی از رنج‌های دیگر پاکیزه‌تر است؛ در گرسنگی صد گونه نفع و هنر هم وجود دارد، زیرا که « گرسنگی » پادشاه داروهاست.

« گرسنگی » را به جان استقبال کن و آن را خوار مشمار، هر چیز ناخوشی از « گرسنگی » خوش و لذیذ می‌گردد و هر چیز خوش و لذیذی بدون « گرسنگی » مردود است.

(رک: ص ۸۶۳)

□ جوع مر خاصان حق را داده اند

« گرسنگی » دام هر کسی نمی شود.

« گرسنگی » را به خاصان حق داده اند.

« گرسنگی » روزی خواص درگاه حق است و به چون تویی گیج و گدایی نمی دهند.

جوع، هر جلف گدا را کی دهند

چون علف کم نیست پیش او نهند

آسوده خاطر باش تو از آنها نیستی که در این مطبخ بی نان بمانی.

برای این شکمخوارگانِ عوام، خوان ها گسترده شده و کاسه ها چیده اند.

(ر.ک: ص ۸۶۳، ۸۶۴)

□ آدمی آن است کاو را جان بود

اگر چند قندیل با هم روشن شود، نورشان بهم آمیخته و تعداد از میان

برمی خیزد زیرا که آنچه که هست تنها نور است.

نور شش قندیل چون آمیختند

نیست اندر نورشان اعداد و چند

آنکه انکار کند، نظرش به « ظرف » بوده و « نور » را ندیده و آنکه ایمان آورد

« نور » را درک کرده است،

وقتی کسی نظرش به « ظرف » باشد شیث (ع) و نوح (ع) را دو نفر می بیند.

چون نظر بر ظرف افتد روح را

پس دو بیند شیث را و نوح را

این اشخاص که به ظرف می نگرند مرد نیستند بلکه صورت مردند و اینها مرده

نان و کشته شهوتند.

(ر.ک: ص ۸۶۶)

□ آنکه او خواهد مراد او شود

هر چه خدا بخواهد خواهد شد و او در « مکان » و « لامکان » حاکم مطلق است

و هیچکس در ملک او بدون امر او تار مویی نمی‌تواند زیاد و کم کند.
 « ملک »، ملک او و « فرمان »، فرمان اوست؛
 و « شیطان » کمترین سگ درگاه او خواهد بود.
 « ترکمان » اگر سگی دارد که سر و صورت بر درگاه او نهاده؛
 « بچه »های خانه دُم آن را گرفته و می‌کشند و در دست اطفال خانه زبون و ذلیل
 است ولی اگر بیگانه‌ای از آنجا عبور کند مثل شیر نر به او حمله می‌برد.
 او « اشداء علی الکفار » است و با دوست گل و با دشمن خار می‌باشد.
 با همان « آش » و « آبی » که ترکمن به او داده اینطور باوفا و پاسبان
 گردیده است.
 پس « شیطان » که سگ درگاه خدا است و خدا او را هستی بخشیده و صد گونه
 فکر و تدبیر و حيله در او نهاده است. آبروها را غذای او قرار داده که آبروی هر
 نیک و بدی را ببرد.
 آبروی عموم همان آب و آش است، که خداوند به این سگ که شیطان نام دارد
 تخصیص داده و طعام او مقرر نموده است.
 با این وصف چگونه ممکن است جان او در مقابل حکم و فرمان این درگاه قدرت
 قربان نشود؟ شیاطین کله کله از رئیس و مرئوس چون سگی که دستهای خود را
 در جلو غار گسترده باشد، بر در غار الوهیت چون سگ، تابع امر و همیشه
 آماده‌اند و گفته شده که ای شیطان که سگ این درگاهی! کسانی را که به این راه
 قدم می‌گذارند، آنها را امتحان کن.

ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا

چون در این ره می‌نهد این خلق پا

به آنها حمله کرده و مانع شو تا ببینی کدامشان، در صدق و راستی « نر » هستند
 و کدام « ماده ».

« اعوذ بالله من الشیطان الرجیم » برای این است که در موقع حمله شیطان از

روی صدق به خدا پناه برده و بگویید از دست شیطان رجیم به خدا پناه می‌برم؟ تا اگر شیطان بیش از حد حمله کرد خدا به تو پناه بدهد. این پناه بردن و «اعوذ» گفتن مثل آن است که به ترکمان بگویی که ای ترک به سگ خود بانگ زده و امر کن که راه مرا باز کند تا به درگاه تو آمده و از جود و جاه تو حاجتی بخواهم.

اگر ترک از سطوت سگ و جلوگیری آن عاجز باشد این پناه بردن و آه و ناله بی‌مورد است اگر اینطور باشد ترک هم می‌گوید من پناهگاهی می‌خواهم که از حمله سگ در امان باشم و در خانه خود از دست سگ عاجز و درمانده‌ام! تو نمی‌توانی به درگاه این خانه بیایی و من هم نمی‌توانم از در بیرون آیم! در این صورت خاک بر سر چنین ترک و مهمانی که یک سگ، دست آنها را بسته باشد. حاشا که اینطور باشد، ترک اگر بانگ بزند سگ چیست؟ شیر نر از ترس خون قی خواهد کرد.

(ر.ک: ص ۸۶۸، ۸۶۹)

□ معنی قرآن ز قرآن پرس و بس

تو در هر مورد معنی قرآن را از قرآن بپرس، از کسی بپرس که هوا و هوس را آتش زده است و پیش قرآن خود را قربانی و خاضع نموده و عین روح قرآن شده است.

البته، «روغنی» که کاملاً فدای کُل گردیده باشد خواه «کُل» را بو کنی و خواه «روغن» را، هر دو یکی است چون آن روغن، روح کُل شده است.

روغنی کاو شد فدای کُل به کُل

خواه روغن بوی کن خواهی تو کُل

(ر.ک: ص ۸۷۷)

□ ای که در معنی ز شب خامش‌تری

ای کسی که در باطن و در معنی از شب خاموش‌تری! تا چند برای سخنان و

گفته‌های خود مشتری می‌جویی؟
 آنها برای تو سر می‌جنبانند و سخنان را بدون اینکه از آن متأثر شوند به
 ظاهر تصدیق می‌کنند!
 و بالاخره روزگار تو در سودای آنان سپری شد،
 دیگر بس است.

سر بجنبانند پیشِ تو
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 شاید تو به من بگویی که به کثرت مریدان من حسد مورز!
 آخر مگر کسی به «هیچ» حسد می‌برد؟
 (ر.ک: ص ۸۸۰)

□ خویش را تعلیم کن عشق و نظر

تعلیم مردمان پست مثل این است که نقش‌های خوب را بر کلوخ نقاشی کنی!
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 همچو نقش خُرد کردن بر کلوخ
 تو، به خودت عشق و نظر تعلیم کن که آن مثل نقش بر سنگ، ثابت و پایدار
 خواهد ماند.

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 کان بود چون نقش فی جِزْمِ الحجر
 همان نقش که برای همیشه با تو بوده و شاکرد وفاداری از برای تو خواهد بود،
 ولی «غیر» را وقتی فانی شد از کجا پیدا خواهی کرد؟!
 (ر.ک: ص ۸۸۰)

□ هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

وقتی دلت به آن عالم جاودانی و باقی متصل شد، آن وقت بگو و موعظه کن و
 از خالی شدن نترس!

در قرآن که به حضرت رسول ﷺ فرموده‌اند: « قل » یعنی، ای پیامبر راستین « بگو » و « نترس » که این دریاست و تمام شدنی نیست.

امر قل زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

« انصتوا » که در « قرآن » فرموده‌اند، مقصود این است که: وقتی آیه‌ای خوانده می‌شود خاموش باش، و وقت را تلف نکن چرا که باغ وجود تو خشک است و آب رحمت لازم دارد. (رک: ص ۸۸۰)

□ چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود

اگر از سنگی چشمه‌ای جاری شود، دیگر « سنگ » و « چشمه » پنهان و کم می‌شود و کسی بعد از آن، به آن، « سنگ » نخواهد گفت، چرا که از آن « گوهر حیات » جاری شده است.

کس نخواهد بعد از آن او را حَجَر

زانک جاری شد از آن سنگ آن گهر

این « صورت »ها را چون کاسه‌هایی بدان که هر چه حق در آن کاسه‌ها بریزد قدر و قیمت آنها همان خواهد بود و به همان نام خوانده می‌شوند و با آن بخشش خداوندی است که قدر و مرتبه آنها بالا می‌رود. (رک: ص ۸۸۴)

□ تو مثال شادی و ما خنده‌ایم

خداوندا! گناهان ما را عفو کن که بارهای معاصی سنگین است.

ای کسی که از « چشم » نهانی!

تویی که سر تا سر عالم را گرفته و از « نور خاور »ها بالاتر رفته‌ای.

تو « پنهانی » و « راز »های نهانی را آشکار می‌کنی.

تو « فجر روشنی » هستی، که نهرهای ما را به جریان انداخته‌ای؟

ای کسی که « ذات » تو پنهان و « بخشش »های تو آشکار است.

تو چون « آب » هستی و ما چون « آسیاب ».

يَا خَفِيَ الذَّاتِ مَخْشُوسَ الْعَطَا
أَنْتَ كَالْمَاءِ وَ نَحْنُ كَالرَّخَا

تو چون « باد » هستی و ما چون « غبار »، و باد ناپیدا و غبار آشکار است.

أَنْتَ كَالرَّيْحِ وَ نَحْنُ كَالْغُبَارِ
تَخْتَفِي الرِّيحُ وَ غَبِزَاهَا جِهَارُ

تو چون « بهار » و ما چون « باغ » هستیم، که بر اثر وجود تو « سبز » و « خرم » می‌باشیم.

آری، بهار نهان است و « عطای » تو آشکار.

تو چون « جانی » و ما همچون دست و پا؛

حرکت دست و پا از جان سرچشمه گرفته است.

تو چون « عقل » و ما چون « زبان » که نطق و بیان خود را مدیون عقل می‌دانیم.

تو مثال « شادی » و ما چون « خنده » ایم که نتیجه همان « شادی مبارک » است.

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
که نتیجه شادی فرخنده‌ایم

جنبش و حرکات ما در هر نفس، گواه وجود حضرت ذوالجلال است.

جنبش ما هر دمی خود اشهد است

که گواه ذوالجلال سرمد است

همچنانکه گردش سنگ آسیاب گواه وجود « نهر آب » است.

ای آنکه برتر و والاتر از گفته‌ها و قال و قيل من هستی، خاک بر سر من و مثال زدن‌های من!

ای برون از وهم و قال و قيل من

خاک بر فرق من و تمثیل من

□ هر که محبوب است او خود کودک است

کودک، برای « مویز » و « گردو » گریه می‌کند ولی پیش عاقل جوز و مویز چیز کوچکی است.

کودکی گریه پی جوز و مویز

پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش « دل »، این « تن » مثل « جوز » و « مویز » است، « طفل » کی ممکن است به دانش مردان برسد.

هر کس که « محبوب » بوده و « حق بین » نباشد کودکی بیش نیست!

« مرد » آن است که از « شک » و « تردید » بیرون رفته و به « یقین » رسیده باشد.

(ر.ک: ص ۸۸۶)

□ ای خنک آن که فدا کرده ست تن

« محنت »هایی که به اشخاص در دنیا روی می‌کند، خودشان را می‌کشند!

در حالی که این محنت روحی که « محبوب » بودن از حق باشد، ریشه محنت‌هاست! پس چگونه آن را می‌توان تحمل نمود!

بهر هر محنت چو خود را می‌کشند

اصل محنت‌هاست این چو نش کشند

هر یک خود را صرف کار یا پیشه یا مقصودی می‌کنند و فدایی آن چیز می‌شوند.

خوشا، آنکه تن خود را در راهی فدا کرده است که ارزش فدا شدن دارد.

بلی مرد حق در جایی فدا می‌شود که در آنجا کشته شدنش صد زندگی

در بردارد.

(ر.ک: ص ۸۹۵)

□ تو ز غفلت بس سب و بشکسته ای

ای عزیزان من! به اهل هوئی ترحم کنید، که کار آنها این است که از هلاکتی

بیرون آمده و به هلاکت دیگر می‌افتند؛

يَا كِرَامِي إِزْحَمُوا أَهْلَ الْهَوَى
شَأْنُهُمْ وَزِدْ التَّوَى بَعْدَ التَّوَى

تا خدای تعالی هم، جرم تو را عفو کرده و لغزشهای تو را با مغفرت خود جبران نماید.

مگر نه آنست که تو بسی سبوها را از روی غفلت شکسته و امیدوار آنی که تو را عفو کنند.

« عفو » کن تا در مقابل آن، عفو شامل حالت شود، چرا که « تقدیر » در « جزا » دادن، موشکاف است و کوچکترین عمل را « جزا » می‌دهد.

عفو کن تا عفویابی در جزا
می‌شکافد مَوْ قَدَرِ اندر سزا

(ر.ک: ص ۸۹۶)

□ فکر غم را تو مثال ابر دان

« ابر » اگر چه به ظاهر رو ترش است ولی « گلشن » ایجاد می‌کند و « شوره » را می‌شوید.

ابر را گر هست ظاهر رو ترش
گلشن آرنده است ابرو شوره کش

« فکر غم انگیز » را مثل « ابر » تصور کن، و با تُرَشِ رو، کم رو ترش کن. گمان کن که « گوهر » در دست او هست، کوشش کن که از تو راضی شود. اگر هم « گوهری » نداشته و فقیر باشد، تو مشق « خوش‌رویی » کرده‌ای و عادت شیرین خود را افزوده‌ای و همین عادت در جای دیگر به کار تو آمده و ناگاه روزی حاجت برمی‌آید.

(ر.ک: ص ۹۰۳)

□ منتظر می‌باش آن میقات را

هر کجا که دو نفر به « مهر » یا به « کین » با هم جمع شوند، قطعاً ثالثی زاییده

خواهد شد، ولی آن «صورت» ها در غیب زاییده می‌شود و چون به عالم دیگر بروی آنها را به چشم خواهی دید، آنها نتیجه‌هایی است که از قرین شدن تو با اشخاص زاییده شده است!

پس از هر قرینی شاد مباش!

آن نتایج از قرانات تو زاد

هین مگرد از هر قرینی زود شاد

در انتظار آن وعده‌گاه باش و ملحق شدن ذریات را به انسان که خداوند خبر داده است، بدان که صدق و راست است. «وَالْحَقُّنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ».

(رک: ص ۹۱۲)

□ جذبه حق است هر جا رهرو است

ای خدای بزرگ از خواست تو است که سر من می‌جنبد و من در کار هستم. «رغبت» و «خواست» ما از خواست تو است، چست و چالاکي راهرو از «جذب حق» است.

«خاک» بدون «باد» کی بالا تواند رفت؛

و «کشتی» بدون دریا کی به راه خواهد افتاد.

خاک بی‌بادی به بالا بر جهد؟

کشتی بی‌بحر پا در ره نهد؟

(رک: ص ۹۲۶)

□ قهر سرکه لطف همچون انگبین

«قهر» چون سرکه و «لطف» چون انگبین است و این دو، اصل و رکن هر سرکنگبین می‌باشند.

اگر «انگبین» از «سرکه» کمتر باشد آن سرکنگبین ناقص خواهد بود.

(رک: ص ۹۳۳)

□ آدمی فربه ز عز است و شرف

جانور از راه علف فربه می شود، ولی آدمی از عزت و شرف فربه می گردد.
« آدم » از راه « گوش » فربه می گردد و « جانور » از راه گلو و نوشیدن فربه می شود.

آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

(رک: ص ۹۴۵)

□ بنده باش و بر زمین رو چون سَمند

« بنده » باش، و چون اسب بر زمین، راه برو؛
چون « جنازه » نباش که تو را به « دوش » بگیرند.
آنکه « ناسپاس » و « تارک فضائل اخلاقی » است، می خواهد که همه « حمال » او باشند و چون مردگان، بارِ دوشِ مردم است.
هر کس را که در خواب ببینی که جنازه او در تابوت است، تعبیرش این است که سوار یک منصب و مقام عالی خواهد شد! چرا که آن تابوت بارِ دوشِ مردم است و این بزرگان، بار بر دوشِ خلقند.
« بار خود » را بر دوش هیچ کس مگذار، بلکه خود، بار خود را حمل کن، کم « سروری » و « بزرگی » طلب کن، درویشی بهتر از « سروری » است.

بار خود بر کس مَنه بر خویش نه
سروری را کم طَلَب درویش به

آن « مرکبی » که عبارت از گردن های مردم است میوی، تا پاهای تو نقرس پیدا نکند.
(رک: ص ۹۴۷)

□ چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد

این جهان « دامی » است که « دانه » آن عبارت از « آرزو » است؛

از این «دام» بگریز و رو به «او» نموده و به سوی او بشتاب.

این جهان دام است و دانه‌ش آرزو

درگـریز از دام‌ها روی آرزو

اگر این کار را کردی، صد گونه گشایش خواهی دید و اگر بر ضد آن رفتار کردی
فسادها رو به سوی تو خواهند آمد.
(ر.ک: ص ۹۴۹)

□ همچو فرزندت بگیر دامن‌ت

تو اگر «عسل» خوردی، کس دیگر «تب» نمی‌کند!

مزد روزانه تو را شب به یک نفر دیگری نخواهند داد؛

چون عسل خوردی نیامد تب به غیر

مزد روز تو نیامد شب به غیر

کدام کوشش تو نتیجه‌اش عاید تو نشده است؟

چه چیزی کاشته‌ای که دخل کشت آن عاید تو نگردیده است؟

کار تو که از جان و تن زاییده شود، چون فرزندی دامنگیر تو است.

(ر.ک: ص ۹۵۱)

□ غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

ای بی وفا! یاران پنج روزه پیدا کرده و از یاران دیرین، روی گردان شده‌ای؟!

یارکان پنج روزه یافتی

روز یاران کُهن برتافتی

کودکان، اگر چه روز در بازی خوشند ولی شب آنها را کشان، کشان، به خانه
می‌کشند.

کودکان گرچه که در بازی خوشند

شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

طفل کوچک در موقع بازی برهنه می‌شود و دزد موقع را غنیمت شمرده و قبا و
کفش را می‌برد.

چنان گرم بازی می‌شود که کلاه و پیراهن از یادش می‌رود، تا شب شود و بازی تمام گردد؛

ولی بدون کفش و لباس و کلاه روی خانه رفتن را چگونه داشته باشد؟! البته شنیده‌ای که زندگانی دنیا بازیچه است، اما چرا رخت خود را در این بازیچه به باد دادی و ترسان گردیدی.

نَی شَنِیدِی اِنَّمَّا الدُّنْیَا لَعِبٌ

باد دادی رخت و گشتی مُرَتَّبٌ

پس پیش از آنکه شب برسد جامه خود را بجوی و روز را به سخنان بیهوده از دست مده.

پیش از آنکه شب شود جامه بجو

روز را ضایع مکن در گفت و گو

آری، ما چون کودکان گرم این بازی‌ها هستیم!

و اینک شبانگاه اجل نزدیک است؛

بازی را رها کن و به فکر لباس خود باش.

نَک شَبَانِگَاجِ اَجَلٌ نَزِیْکٌ شَد

خَلَّ هَذَا اللَّغِبُ بَسَّکَ لَا تُعَدُّ

سوار مرکب «توبه» شده و به دزد برس و جامه‌های خود را از او پس بگیر.

مرکب توبه، مرکب عجیبی است که به یک لحظه می‌توان از زمین به اوج فلک پرواز کرد ولی به شرط اینکه مرکب خود را از همان که لباس را دزدید نگهداری کنی، که مرکبت را هم نذرند؛

این مرکب را پاسبانی کن تا از دست نرود.

تا نذرند مرکبت را نیز هم

پاس دار این مرکبت را دم به دم

□ گرگ اغلب آنکهی گیرا بُود

شیطان چون گرگ و تو چون یوسفی، دامن یعقوب را که یار است از دست مده.

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی

دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ، غالباً آنگاه به کوسفندان حمله می‌کند که از رمه جدا شده و تنها برود. آری، کسی که طریقه جماعت را ترک کرد، در یک چنین کشتارگاه به خون آغشته خواهد شد. (رک: ص ۹۵۵)

□ پس نتایج شدن جمعیت پدید

اگر دیوارها با هم یار نشوند کی عمارتها و خانه‌ها برپا خواهد شد؟

گر نباشد یاری دیوارها

کی برآید خانه و انبارها

اگر هر دیواری جدا باشد، سقف در هوا چگونه می‌ایستد؟

اگر مرکب و قلم با هم یار نشوند کی ممکن است که نوشته بر روی کاغذ نقش ببندد.

گر نباشد یاری حبر و قلم

کی فتد بر روی کاغذها رقم

حصیری که بر زمین می‌گسترند، اگر با هم پیوند نشده باشند، باد آنها را متفرق کرده و می‌برد.

آری، خدای تعالی از هر جنسی، جفتی آفریده است پس «نتیجه» ها از جفت‌ها و جماعت‌ها پدید آمده است. (رک: ص ۹۵۵)

□ کژ مَنه ای عقل تو هم گام خویش

« آفتاب » اگر در فلک کج برود، مُنْکَسِف شده و سیه‌روی می‌گردد؟

آفتاب اندر فَلَكِ كَرِّ می‌جهد

در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد

پس تو هشیار باش تا مبادا، به کج رفتاری گرایی که چون آفتاب منکسف نگردی.

عقل تو بزرگتر از آفتاب نیست پس از آن فکر و تعقلی که نَهی شده بپرهیز.

ای عقل! گام خود را کج مگذار تا « کسوف » برای تو پیش نیاید.

وقتی گناه کم باشد نیمی از آفتاب را منکسف می‌بینی و نیم دیگر روشن است.

چون گنه کمتر بود نیم آفتاب

منخسف بینی و نیمی نُور تاب

(ر.ک: ص ۹۷۴)

□ آن قفا دیدی صفا را هم ببین

هر زخمی که از آسمان به تو برسد، منتظر باش که بعد از آن خلعتی برسد.

مر ترا هم زخم کاید ز آسمان

منتظر می‌باش خلعت بعد از آن

وقتی پس گردنی خوردی، خوشی و صفا را هم در دنبال آن ببین، چرا که قصاب

گوشت کردن و گوشت ران را با هم می‌فروشد.

آری، او از آن پادشاهان نیست که سیلی بزند و پشت سر آن تخت و تاج نبخشد.

کاو نه آن شاه هست کت سیلی زند

پس نبخشد تاج و تخت مستند

بهای تمام دنیا، پَرِ مگسی بیش نیست ولی سیلی او عوض بی‌پایان دارد.

جمله دنیا را پَرِ پشه بها

سیلی را رِشَوَتِ بی‌مُنْتها

(ر.ک: ص ۱۰۰۴)

□ تا بود دارو ندارد او عمل

دارو مادامی که خودش است کاری از او ساخته نیست؛

ولی وقتی در معده انسان تحلیل رفته و فانی شود، آن وقت است که امراض را دفع می‌کند.

« آری، آدمی تا در حق فانی نشود، سودمند و ثمربخش نخواهد بود ».

(ر.ک: ص ۱۰۳۰)

□ این خردها چون مصاییح اندر است

برای آن در تعریف مؤمنین فرموده‌اند: « وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ »؛ کارشان در میان خودشان به شور برگزار می‌شود. که در مشورت، سهو و خطا کمتر اتفاق می‌افتد.

أَمْرُهُمْ شُورَى بَرای این بُود

کز تشاور سهو و کژ کمتر رود

عقل‌ها مثل چراغ، روشنی می‌دهند و البته بیست چراغ روشنتر از یک چراغ است.

(ر.ک: ص ۱۰۴۵، ۱۰۴۶)

□ عالمی در دام می‌بین از هوا

وقتی تو قلب بینا نداری، چگونه بدون تدبیر یک شیخ و راهبر بینا و آگاه، قدم در این راه می‌گذاری؟!!

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر

چون روی چون نَبُودَت قلبی بصیر

وای بر آن مرغی که هنوز پَرش نروییده پرواز کند، که از بالا به پایین سرازیر شده و به خطر می‌افتد.

وای آن مرغی که ناروییده پر

بر پرد بر اوج و افتد در خطر

بال و پر مرد، « عقل » است و چون « عقل » ندارد پر او « عقل راهبر » اوست.

آری، یا فاتح باش یا فاتحی را بجوی،

یا صاحب نظر باش یا به صاحب نظری متوسل شو.
 یا مظفر یا مظفر جوی باش
 یا نظرور یا نظرور جوی باش
 بدون کلید خرد، کوبیدن این در، از هوای نفس است و کار صوابی نیست و ثوابی در پی ندارد.

بی ز مفتاح خرد این قرع باب
 از هوا باشد نه از روی صواب
 عالمی در دام « هوا » گرفتار است و زخم‌ها در نظرشان هم‌رنگ « دوا » جلوه
 می‌کند و « درد » را « درمان » می‌پندارند!!

(رک: ص ۱۱۱۰)

□ اول استعداد جنت بایست

کسی که بدون گندم به آسیاب برود، جز سفیدی ریش و مو چیزی به دست نمی‌آورد.

همچو بی‌گندم شده در آسیا
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
 آسیای فلک به مردمان بی‌گندم، تنها موی سفید می‌بخشد و خمیدگی قامت.
 آسیای چرخ بر بی‌گندمان
 مو سپیدی بخشد و ضعف میان
 ولی این آسیاب، به آنها که گندم دارند ملک می‌بخشد و کشت و سبزه و گیاه.
 لیک با، با گندمان این آسیا
 ملک بخش آمد دهد کار و کیا
 اول باید استعداد بهشت پیدا کرد، تا از بهشت، زندگی بهشتی پیدا نمود.
 طفل نوزاد از شراب و کباب و یا از قصرها و عمارت‌ها چه لذتی می‌برد؟
 مثال در این خصوص حد ندارد، پس اول برو استعداد تحصیل کن.

حد ندارد این مثل کم جو سُخُن
تو برو تحصیل استعداد کن

(ر.ک: ص ۱۱۲۶)

□ رنگ باقی صبغة الله است و بس

این دهان، خاک خوری بیش نیست، اما خاکی را می‌خورد که فقط کمی رنگین شده است.

این دهان خود خاک خواری آمده‌ست
لیک خاکی را که آن رنگین شده است

این « کباب » و « شراب » و « شیرینی »، خاکی است که رنگ برداشته و نقاشی شده است.

این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر

وقتی آنها را خوردی و تبدیل به گوشت و پوست شدند، رنگ گوشت به خود می‌گیرند و آنها هم بالاخره خاک خواهند شد.
هندی و رومی در گور، همگی یکرنگ‌اند تا بدانی که این همه نقش و نگار و رنگ‌آمیزی همگی روپوش است و عاریه.

رنگ باقی همانا صبغة الله و رنگ خداوندی است که ایمان باشد و غیر از آن، همه چیز عاریه بوده و مثل زنگ که به گردن حیوانات ببندند به مردم بسته شده است.
رنگ صدق و تقوی و یقین برای صادقین تا ابد باقی است. (ر.ک: ص ۱۱۳۸)

□ آن نسیمی که بیاید از چمن

شکی نیست که زبان هر کس پرده ضمیر اوست و چون پرده حرکت کند رازها نمایان می‌شود.

بی‌گمان که هر زبان پرده دل است
چون بجنبد پرده، سرها واصل است

این پرده اگر بجنبد، رازها آشکار می‌شود؛
 اگر چه زبان دروغ بگوید اما بوی همان گفتار از صدق و کذبش خبر می‌دهد!
 نسیمی که از گلشن بیاید با نسیمی که از گلخن بوزد از هم متمایزند.
 بوی راست و دروغ، چون بوی مشک و بوی سیر از نَفَس گوینده پیداست.
 بوی صدق و بوی کذب گول گیر
 هست پیدا در نَفَس چون مُشک و سیر
 اگر یار را از منافقِ ده دله تمیز ندهی، از شامۀ فاسد خود گله‌مند می‌باش!
 گر ندانی یار را از دِه دِلِه
 از مشامِ فاسد خود کن گِلِه
 زبان چون دَرِ دیگ است که چون از جای خود بجنبد تو خواهی دانست که چگونه
 آشی در دیگ وجود دارد.
 از بخار دیگ، شخص تیز هوش می‌داند که در آن غذای شیرین است یا آش ترش.
 مرد در موقع خریدن دیگِ نو، اگر انگشت دست را محکم به دیگ بزند از آواز آن
 شکسته، را از درست تمیز می‌دهد.
 دست بر دیگِ نُوی چون زد فَتّی
 وقت بـخـریدن بـدید اشکسته را

(ر.ک: ص ۱۱۴۶)

□ خوش بود پیغامهای کردگار

« سخن »، چون « پوست » و « معنی » به منزلهٔ « مغز » است.
 « سخن »، چون « نقش » و « معنی » چون « جان » است.
 این سخن چون پوست و معنی مغز دان
 این سخن چون نقش و معنا همچو جان
 « پوست »، عیبِ مغزهای « بد » را می‌پوشاند و بر روی مغزهای « خوب »، از
 روی غیرت، پرده می‌کشد تا نامحرمان نبینند.

اگر قلم از « باد » و دفتر از « آب » باشد، هر چه بنویسی فوراً از میان خواهد رفت. اگر از نوشته این دفتر، قلم « ثبات » و « وفا »، توقع کنی و به این امید به سوی او روی آوری، دست خالی برمی‌گردد.

آنچه در وجود مردمان چون « باد » بوده و بر « باد » می‌رود، همانا « هوای نفس » و « آمال » و « آرزوی » آنها است، ولی اگر از « هوا » بگذری، پیغام « هو » به گوش تو خواهد رسید.

باد در مردم هوا و آرزوست

چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوشا، پیغامهای خداوندی، که همواره دائم و پایدار است.

« سخنان پادشاهان »، همه از این قبیل بوده و فانی می‌گردد و فقط فرمایشات بزرگان دین و پیامبران است که قابل زوال نیست، برای اینکه کَرّ و فرّ پادشاهان از روی « هوا » بوده و « حشمت » و « جلال » انبیا از « کبریائی » و « عظمت » است.

« نام پادشاهان »، به تدریج از « سکه » ها محو می‌گردد ولی « نام احمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ » تا قیامت بر دلها نقش خواهد شد.

از درمها نام شاهان برکنند

نام احمد تا ابد برمی‌زنند

نام احمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به منزله « نام عموم انبیا » است، زیرا که « عدد نود » در « عدد صد » موجود است.

نام احمد نام جمله انبیاست

چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

(رک: ص ۵۲)

□ ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ

تو وقتی « رنگ سرخ » و « زرد » را می‌بینی، از دیدن آنها اول « نور » را

دیده‌ای ولی چون حس تو در رنگ گم شد، آنها میانه چشم تو و نور، حایل شدند و نتوانستی نور را تمیز دهی ولی وقتی شب شد و تاریک گردید و رنگها از نظر تو پنهان شدند، آنوقت خواهی فهمید که دیدن رنگها از «نور» بوده است. همانطور که دیدن «رنگها» بدون «نور» خارجی ممکن نیست، رنگ اندیشه‌های درونی را هم بدون نور خارجی ممکن نمی‌باشد؛ رنگ اندیشه‌های درونی را هم بدون نور مخصوص نمی‌توان دید.

نیست دید رنگ بی‌نور برون

همچنین رنگ خیال اندرون

نور بیرونی از آفتاب و ستارگان است و نور درونی از انعکاس اشعه انوار خداوندی.

روشنی نور چشم، از نور دل، سرچشمه می‌گیرد.

از این مرحله که بگذریم، روشنی «نور دل» از «نور خداوندی» است که آن نور از عقل و حس، منزّه بوده و بالاتر از اینها است.

اکنون می‌گوییم شب چون نور نبود، رنگ را ندیدی، پس نور را به وسیله ضد آن که تاریکی بود شناختی، و دانستی که اول «نور» را دیده‌ای و آنگاه «رنگ» را چون «ضد» به وسیله «ضد» آشکار می‌گردد، همچون «رومی» و «زنگی» و «سفید» و «سیاه».

با اینکه اول «نور» و پس از آن «رنگ» را دیده‌ای، با وجود این، این مطلب را به وسیله ضد نور فهمیده‌ای.

پس «نور» را بوسیله «ضد نور» دانسته‌ای.

در دلها نیز «ضد» را به وسیله «ضد» می‌شناسند.

خدای، «رنج» و «غم» را از آن جهت آفرید که با آن «خوشدلی» و «شادی» پدید آید.

رنج و غم را حق پی آن آفرید

تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس چیزهای پنهانی، با ضدِ خود آشکار می‌شوند و چون خدای تعالی «ضد»ی ندارد، از این جهت پنهان است.

نور حق را نیست ضدی در وجود
تا به ضد او را توان پیدا نمود

(ر.ک: ص ۵۲)

□ عمر همچون جوی نوّ می‌رسد

«عمر» ما همچون «جوی آبی» است که هر آن، آبِ آن تازه می‌شود ولی در ظاهر «مستمر» و «ممتد» به نظر می‌آید.

این «استمرار» و «دوام ظاهری»، از سرعتِ «نو شدن» پی‌درپی است، همچون «آتش» که با «سرعت» آن را «حرکت» دهیم.

آن ز تیزی مستمر شکل آمده‌ست

چون شررکش تیز جنبانی به دست

«یک تکه کوچک آتش» را که به سرعت حرکت دهی، طولانی و ممتد به نظر می‌رسد.

این «درازی مدت» که ما می‌بینیم، معلوم می‌کند که عالمِ «صنع خداوندی» با چه سرعتی «عالم صورت» را هر آن «پی‌درپی» و «نو به نو» به وجود می‌آورد.

این درازی مدت از تیزی صنع

می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع

(ر.ک: ص ۵۴)

□ از کرم دریا نگردد بیش و کم

«بیچارگان نیازمند» را از درِ خانهٔ خود هرگز مران.

بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد

هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

« دریا » که به هزاران « جوی »، « آب » می‌دهد، هر « خس » را بالای امواج خود می‌نشاند؛
 « دریا » از این « بخشش »، کاسته نخواهد شد و هر چه « کَرَم » کند « بیش » و « کم » نمی‌شود. (رک: ص ۵۵)

□ گه حسیض و گه میانه، گاه اوج

« آفتابی » که اول روز در « قوس صعود » بوده و سربلند است، در آخر روز « قوس نزول » خود را پیموده و سرنگون می‌گردد.
 « ستارگان » بر سطح فلک، چشمک‌زنان، خودنمایی می‌کنند و زمانی دچار « احتراق » شده و در اشعه خورشید پنهان می‌شوند.
 « ماه » که از همه اختران فروزنده‌تر و از هر ستاره زیباتر است، گاهی چون کسی که به تب مبتلا شده باشد، همانند « خیال »، باریک شده و به شکل « هلال » در می‌آید.
 این « زمین » که با کمال ادب و وقار و در حال « سکون »، مشاهده می‌شود، گاهی بر اثر « زلزله » به تب و لرز گرفتار می‌شود.
 چه بسا که از این بلای جان کاه چون ریگ، خورد گردیده باشد.
 « هوایی » که « روح بخش » و « تن‌پرور » است، گاهی از قضای الهی، « عَفَن » و « بدبو » شده و بیماری « وبا » تولید می‌کند و « آفت تن » و « جان » می‌گردد.
 « آب شیرین »، که « گوارا » و « جان‌پرور » است، گاهی داخل « گودالی » شده « تلخ » و « بدبو » می‌شود.
 « آتش »، که با اشعه‌های خود زبانه کشیده، گاهی « باد تند » وزیده و « خاموشش » می‌کند.
 « خاک »، که در « بهاران »، گلها را پرورش می‌دهد، گاهی « بادی » می‌وزد و « برگ گلها » را بر زمین می‌ریزد.
 از « جوش » و « خروش دریا » به « انقلاب حال » آن می‌توان پی‌برد.

حال دریا ز اضطراب و جوش او

فهم کن تبدیلهای هوش او

« چرخ »، سرگردان و همواره چون جستجو کننده‌ای در حرکت است، حال او هم مثل زاده‌های او می‌باشد. گاه « ستارگانش » در « حضيض » و گاه در « میانه » و گاه در « اوج » است.

ای کسی که جزء، هستی، از حال کلیات، حال خود را قیاس کن! وقتی که « نصیب بزرگان »، « درد » و « رنج » باشد، کی ممکن است که « کوچک »ها « گنج »، نصیبشان گردد.

چونکه کلیات را رنج است و درد

جزو ایشان چون نباشد روی زرد

(ر.ک: ص ۶۰)

□ این چنین گفتند جمله عالمان

آری، « ظلم ظالمان » به چاه مُظْلَم، تبدیل خواهد شد و تمام دانیان، این مطلب را تأیید کرده و گفته‌اند: هر کس ظالم‌تر باشد، چاهش عمیقتر و تاریکتر است و این عین عدالت است که جزای بدتر، بدتر باشد. ای کسی که از « ظلم »، « چاه » می‌گنی! این کارِ تو « دامی » است که برای « خود » درست می‌گنی.

ای که تو از ظلم چاهی می‌گنی

از برای خویش دامی می‌گنی

اگر به مردمانِ ضعیف، « ظلم » می‌گنی، بدانکه در « قعر چاه عمیقی » هستی، چون « کرم پيله » به دور « دام » تاب نَخُور. بدانکه این چاه را برای خود می‌گنی، پس اَقْلأً به اندازه بکن!

گرد خود چون کرم پيله بر مَنَن

بهر خود چه می‌گنی اندازه کن

اگر به « ضعیفان »، دشمنی نمی‌کنی، چون حضرت رسول ﷺ که سوره فتح برایش نازل شد، بشارتِ « فتح » و « ظفر » نیز به تو خواهد رسید و اگر چون « اصحاب فیل » بوده و برای « خرابی » و « ظلم » پیش می‌روی، منتظر باش که « مرغ ابابیل » برای هلاک تو همی‌رسد.

اگر « مظلوم » و « ضعیفی » در زمین « امان » بخواهد در « صف سپاه ملایک » غلغله برپا می‌شود.

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

(رک: ص ۶۱)

□ مؤمنان آئینه همدیگرند

حضرت رسول ﷺ می‌فرماید که: « الْمُؤْمِنُ مِرَاتُ الْمُؤْمِنِ »؛ مؤمن آینه مؤمن است.

تو که « عالم » را « کبود » می‌بینی! از آنروست که عینک کبود بر چشم نهاده‌ای!

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت می‌نمود

اگر کور نیستی، بین که « کبودی » از طرف تو است، اگر « بد » می‌بینی، به خودت « بد » بگو و معترض دیگران نباش.

« مؤمن » اگر با « نور خدا » نظر نمی‌کرد، چگونه « عیب مؤمن » را بر « مؤمن » می‌نمود.

چون تو با « نور خدایی » نظر نمی‌کنی، بلکه با آتش « قهر خدایی » نظر می‌کنی « خوبی » را از « بدی » تمیز نمی‌دهی.

بارالها تو با آب پاک و مقدس خود، ما را « تطهیر » کن تا نارهای دنیا، نور شده و آتش « اخلاق بد » ما به نور « اخلاق نیکو » مبدل گردد.

خداوندا، « آب دریا » ها همه در « فرمان تو » و « آب دانش »، همگی « مِلْکِ طَلْق »

تو است.

اگر خواستِ تو تعلق گیرد « آتش »، « آب گوارا » می‌شود و با خواست تو ممکن است « آب » هم مبدل به « آتش » گردد.

گر تو خواهی آتش آب خوش شود

ور نخواهی آب هم آتش شود

این همه لوازم زندگانی را بدون خواست و طلبِ ما، به ما عطا فرموده‌ای.

اکنون، ای زنده جاوید و ای دارنده مطلق، چگونه ممکن است با اینکه ما طلب می‌کنیم و می‌خواهیم، عطا نفرمایی! با اینکه تمام بخشش‌ها و هستی‌ها از تو بوده و هست.

وقتی که ما نبودیم کجا طلب داشتیم؟ و کی می‌خواستیم؟ اما تو بدون هیچ سببی عطا‌های فراوان فرمودی، « جان » دادی، « نان » دادی، « عمر » بخشیدی و نعمتهایی عطا کردی که در بیان نمی‌گنجد.

این « طلب » و « خواستی » هم که در ما وجود دارد، تو به وجود آورده‌ای، اینکه ما در فکر « خلاصی » هستیم این هم داده تو است.

این طلب در ما هم از ایجاد تست

رستن از بیداد یارب داد تست

بدون « طلب »، « گنج » بخشیدی و بطور رایگان به همه جهانیان، جان داده‌ای. پس بارالها به حق رسول ﷺ به ما انعام عطا فرما، تا به دارِ سعادت و سلامت راه یابیم.

(ر.ک: ص ۶۲)

□ راست شو چون تیر و واژه از کمان

تنها « تیر راست » و « مستقیم » است که قابل در کمان نهادن و تیراندازی است.

تو « راست » باش و چون تیر از کمان رها شو که بی‌شبهه « تیر راست » است که از کمان می‌جهد و به مقصد می‌نشیند.

(ر.ک: ص ۶۴)

□ دوست کو باقی نباشد دور به

هر کس «جانش» از «هوی» و «هوس» پاک باشد، بارگاه مقدس را تواند دید.

چون محمد ﷺ، از آتش و دود پاک شد، هر جا که نگاه کرد، روی خداوند بود. چون «وسوسه»، همراه «دل» تو است، مضمون «أَيْنَمَا تَوَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ» را چگونه توانی دید.

هر کس که از سینه‌اش دری به سوی خداوند گشوده شد، در دلِ هر «ذره» آفتاب خواهد دید.

همانطور که «ماه» از میان «ستارگان» به محض نگاه، «تمیز» داده می‌شود «حق» نیز از میان دیگران همانگونه هویدا است.

اما اگر دو سر انگشتِ خود را بر چشم بگذاری آیا از تمام جهان چیزی خواهی دید؟

دو سر انگشت بر دو چشم نه

هیچ بینی از جمال انصاف ده

اگر تو نمی‌بینی دلیل آن نیست که جهان معدوم است، بلکه عیب، جز در سر انگشتانِ نفسِ شوم تو نیست.

تو ز چشم انگشت را بردار هین

و آنگهانی هر چه می‌خواهی ببین

انگشت از چشم خود بردار، تا هر چه می‌خواهی ببینی.

«در قرآن کریم از قول نوح (ع) به این مضمون می‌فرماید: بارالها، من هر چه قوم خود را به سوی بخشایش تو دعوت نمودم، انگشتان خود را به گوش خود نهاده و جامه خود را به سر کشیدند و مغرور شده و سخت سرکشی آغاز کردند.» مولوی با اشاره به این آیه می‌فرماید:

اَمّت نوح به نوح گفتند: ثواب کجاست؟ فرمود: آن طرف جامه سرکشیدن، است.

آری، سر و صورت خود را در جامه پیچیده بودند و با اینکه چشم داشتند نمی دیدند.

حقیقت آدم، فقط « دید »، است و باقی دیگر جز « پوست »، چیز دیگری نیست؛ و « دیده » آن است که « دوست » بیند.

آدمی دید است و باقی پوست است

دید آن است آن که دید دوست است

« چشمی » که « دوست » نبیند بهتر است که « کور » باشد و « دوستی » که « باقی » نباشد بهتر است که از « آدم » دور باشد. (رک: ص ۶۵)

□ ای خنک آن مرد کز خود رسته است

« سیل » که به « دریا » رسد، « دریا » شود؛

« دانه باران » که به « مزرعه » بارد، « کِشت » می گردد.

« نان »، وقتی به « آدم » پیوست، با اینکه « مرده » و « جماد » است، « زنده » و « باهوش » می گردد.

« موم » و « هیزم »، وقتی فدایی آتش شدند، ذات تاریکشان، « روشن » و « نورانی » می گردد.

« سنگ سرمه »، وقتی که در « دیدگان »، جای گرفت، « بینایی » شده و به « دیدبانی » می پردازد.

خوشا، به حال « مردی » که از « خود » رهایی یافته و به وجود زنده ای بپیوندد و وای به حال آن « زنده » ای که با « مرده » نشیند که « زندگی »، از وی رخت بر بسته و بمیرد.

وای آن زنده که با مرده نشست

مرده گشت و زندگی از وی بجست

اگر تو از « خود » گریخته و با « قرآن » خدا « مأنوس » شوی، مانند آن است، که با « روان پاک انبیا » آمیخته ای، زیرا که « قرآن »، عبارت از « حالات انبیا » است

همان انبیایی که ماهیان دریای قدس کبریایی باشند.
اگر «قرآن» را بخوانی، ولی «پذیرنده» آن نباشی! فرض کن خود انبیا و اولیا را
هم دیده باشی!

بدون «پذیرفتن» چه «سودی» دارد!

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر

انبیا و اولیا را دیده‌گیر

اما اگر پذیرا باشی وقتی «قصه»های آنرا می‌خوانی «مرغ جان» تو از قفس به
تنگ خواهد آمد.

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص

مرغ جانت تنگ‌آید در قفس

البته مرغی که در قفس زندانی شده، اگر برای استخلاص خود کوشش نکند نادان
صِرف است؛

آن «روح»هایی که از قفس خلاصی یافته‌اند «انبیا» و «رهبران بشر» هستند و
صدا می‌زنند که «راه خلاصی» این است، و ما به این وسیله از «قفس» رهایی
یافته‌ایم و راهی جز این نیست.

خود را رنجور و بیچاره ساز، تا از شهرت میان خلق خلاصی یابی.
«مشهور» بودن، میان مردم «پای بند» محکمی است که کمتر از «زنجیر
آهنی» نباشد!

که اشتها را خلق بند محکم است

در ره این از بند آهن کی کم است

(رک: ص ۷۰، ۷۱)

□ و آنچه بجهد از زبان چون آتش است

آری، «زبان» مثل «سنگ» و «دهان» چون «آهن» است، که از اصطکاک
آنها آتش می‌جهد.

سنگ و آهن را بدون ضرورت و تنها برای قصه‌پردازی یا گزاف‌گویی و لاف بر هم نزن، برای اینکه اطراف تو مجهول و تاریک و پنبه‌زار است و معلوم است که شرارهٔ آتش با پنبه چه معامله‌ای خواهد کرد.

زانکه تاریک است و هر سو پنبه‌زار

در میان پنبه چون باشد شرار

اشخاص ظالم و ستمگرند که چشم خود را بسته و با شرارهٔ سخنان خویش عالمی را آتش زده‌اند.

ظالم آن قومی که چشمان دوختند

ز آن سخنها عالمی را سوختند

یک سخن بی‌مورد ممکن است، عالمی را ویران کند یا یک کلمه ممکن است روباه مرده‌ای را شیر جلوه دهد.

عالمی را یک سخن ویران کند

روبهان مرده را شیران کند

(ر.ک: ص ۷۳)

□ گوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا

خدای تعالی فرمود: وقتی که قرآن می‌خوانند «ساکت» باش و «گوش» کن. کودک نوزاد که مشغول شیر خوردن است، مدتی ساکت بوده و همه را گوش می‌دهد.

آری، بایستی مدتی لب ببندد و از سخن گویان، سخن یاد بگیرد. تا یاد نگیرد از صد کلمه یک کلمه هم نمی‌تواند گفت و اگر چیزی هم بگوید زائد و بی‌معنی است.

مدتی می‌بایدش لب دوختن

از سخن تا او سخن آموختن

اگر گوش نداشته باشد، تی‌تی می‌کند و خود را لال معرفی می‌نماید.

پس برای گفتن اول شنیدن لازم است و برای رسیدن به منزلگاه باید از راه سامعه داخل شد چرا که فرموده‌اند: به خانه‌ها از درشان وارد شوید؛ و «روزی» را از راه اسباب، طلب کنید.

آن نطقی که تابع سامعه نیست، نطق خداوند جهان است، او مبدع است و تابع هیچ استادی نیست و تمام چیزها مستند به او بوده و او به چیزی اسناد داده نمی‌شود.

جز خدا همگی چه در پیشه و صفت و چه در گفتگو و نطق تابع استاد و معلّم بوده و محتاجند که چیزی را دیده یا بشنوند و مثل او را بتوانند بگویند یا نشان دهند. (رک: ص ۷۵)

□ گر جهان ویران کند نبود شگفت

نکته‌ای که از زبان بیرون آمد، چون تیری است که از کمان رها شود و دیگر نمی‌توان آن را باز گردانید، البته باید جلو آب سیل را از بالا گرفت.

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان

همچو تیری دان که جست آن از کمان

وقتی آب از سر گذشت و دنیا را پر کرد. اگر جهانی را ویران کند عجیب نیست. کاری که از اشخاص سر می‌زند، آثاری در باطن آنها است که به طور قطع آن آثار به وجود خواهد آمد و زاییده آن کار است و به وجود آمدن آن آثار در دست خلق نیست. (رک: ص ۷۶)

□ در پناه لطف حق باید گریخت

اگر دانه باشی، مرغان تو را بر می‌چینند؛

و اگر غنچه باشی بچه‌ها تو را می‌چینند،

دانه را پنهان کن و دام باش!

و غنچه را پنهان کن و به شکل گیاه بی‌ثمر جلوه نما!

دانه باشی مرغکانت برچنند
 غنچه باشی کودکانت برگنند
 دانه پنهان کن بکلی دام شو
 غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر کس که محسنات خود را در معرض نمایش عموم قرار داد، هزاران قضای بد به طرف او حمله می‌کند. صدها چشم طمع و خشم و رشک بر سرش می‌بارد و دشمنانش بر او رشک برده و برای دریدنش به کار می‌افتند و دوستان هم وقت کرانبه‌ای او را می‌گیرند.

کسی که از قیمتِ کِشِتِ فصلِ بهار غافل است، قیمت این روزگار را نمی‌داند.

باید گریخت و در پناه الطاف خداوندی جای گرفت؛

او هست که ارواح را مشمول الطاف بی‌پایان خود می‌سازد.

آری؛ در سایه الطاف او قرار بگیر تا پناهی پیدا کنی؛

آنهم چه پناهی، که «آب» و «آتش»، سپاه تو خواهند شد.

مگر «نوح» و «موسی» نبودند که «آب»، به یاری آنها قیام کرده و بر سپاه دشمن غالب شدند.

مگر «ابراهیم» نبود که آتش چون دژ جنگی او را محافظت نمود و بالاخره دود از دودمان نمرود برآورد.

مگر «کوه» نبود که «یحیی» را به سوی خود خوانده و کسانی را که قصد جان او کرده بودند با سنگ از او دور کرد و گفت: بیا ای یحیی در دامن من پناه گیر تا تو را از شمشیر دشمنانت نگاهدارم. (ر.ک: ص ۸۳، ۸۴)

□ تا توانی بنده شو سلطان مباش

وقتی انسان مردم را شیفته خود دید، خود را بزرگ شمرده و بر اثر تکبر از حد خود خارج می‌شود. او نمی‌داند که هزاران نفر مثل او را دیوِ تکبر و تملقات گوناگون در آب جوی غرق کرده است.

مهربانی و سالوس این عالم، لقمهٔ خوش مزه‌ای است ولی کمتر بخور که درون آن پر از آتش است، مزهٔ شیرینِ آن آشکار و آتش آن پنهان است و دودِ این آتش در پایانِ کار آشکار می‌شود.

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار

تو نگو که من می‌دانم مدح‌کنندهٔ من از روی طمع سخن می‌گوید و من هرگز آن را بر خود نمی‌خرم و از سخن او مغرور نمی‌شوم. چرا که اگر همین مداح مقصودش از طرفِ تو بر آورده نشود و هجوِ تو را بر زبان براند تا مدتی دلت می‌سوزد و متأثر می‌شوی در صورتیکه می‌دانی او این سخنان را برای آن گفت که طمعش از تو قطع شده بود. اثر این هجوگوئیِ طرف، مدت‌ها در دلِ تو باقی می‌ماند و در مدح نیز همین حال را داری؛ اثر آن هم که کبر و غرور است، یعنی «با اینکه می‌دانی از راه طمع گفته» اما باز مدت‌ها در دلِ تو باقی خواهد ماند.

«مدح»، خوش‌نما است چون شیرین است؛

و «قدح» و «هجو»، بدنما است چون تلخ است.

«قدح» و «هجو» چون جوشاندهٔ دوا و حبِّ مُسهل است که بعد از خوردن آن مدتی حال تو را منقلب می‌کند و در رنج و زحمت می‌افکند ولی اگر حلوا بخوری شیرینی‌اش دقیقه‌ای بیش باقی نیست و مثل زهر جوشاندهٔ دوا، دوام ندارد، چون اثرش نمی‌ماند اما بدان که آن اثر پنهان شده و معدوم نگردیده است زیرا اثر ضد آن هم معدوم نشده و مدتی باقی بود و شیرینی حلوا که اثرش پنهان شد پس از مدتی به صورت دُمل بیرون آمده و نیشتر می‌خواهد و اگر جوشانده و حب خوردی معدهٔ تو پاک شده و اخلاط کثیف اندرونت خارج می‌شود.

«نفس» پس از آنکه مدح و تملق فراوان شنید به مرحلهٔ فرعونیت پا می‌گذارد. پس

تو نفس خود را پست کرده و بزرگی مفروش که خدای تعالی فرموده: **وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ، الَّذِينَ يَمْشُونَ فِي الْأَرْضِ هَوْنًا** ^(۱)

تا می‌توانی بنده باش و سلطان مباش، و چون گوی باش که ضربت بخوری، نه چون چوگان که ضربت بزنی و گرنه وقتی جمال تو لطافت خود را از دست داد حریفان از تو ملول می‌شوند و همان‌ها که در اطراف تو تملق و چاپلوسی می‌کردند اکنون تو را دیو خطاب می‌کنند.

(ر.ک: ص ۸۴، ۸۵)

□ از بهاران کی شود سرسبز سنگ

در « بهار » کی دیده‌ای که سنگ سرسبز شود!

« خاک » باش تا گل‌های رنگارنگ از تو سرزند.

سالها « سنگ » بوده‌ای برای امتحان بیا و چندی « خاک » باش!

سالها تو سنگ بودی دلخراش

آزمون را یک زمانی خاک باش

□ گفت طوبی من رآنی مصطفی

آب چه از جوی برداشته شود و چه از سبوی، بالاخره آب است چون آب سبو هم از آب جو مدد گرفته و پر شده است.

نور را چه از آفتاب بخواهی و چه از ماه هر دو یکی است.

چون ستاره‌ای یافتی از انوار آن اقتباس کن و مغتنم بشمار که پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: **« أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ بَأْيِهِمْ اقْتَدَيْتُمْ اِمْتَدَيْتُمْ »** یاران من چون ستارگانند هر کدام را پیروی کنید هدایت شده‌اید.

چه این نور را از آدم بگیری چه از خود او.

شراب را چه از خم بگیری چه از کدو، هر دو شراب است.

پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: بشارت باد کسی را که مرا رؤیت کند.

اگر چراغی را از شمع‌ی روشن کنند، هر کس چراغ را دید شمع را دیده و اگر نور چراغ به ترتیب به صد چراغ منتقل شود، دیدن آخرین چراغ دیدن اول است و تو خواه از نور آخرین چراغ استفاده کنی یا از اصل آن که شمع اول باشد فرقی در میانه نیست. خواه نور را از چراغ آخرین ببینی و خواه نور آن را از چراغ‌های گذشته مشاهده کنی، تفاوتی نمی‌کند. (رک: ص ۸۸)

□ این دم ابدال باشد ز آن بهار

بارانی برای رشد و نمو و پرورش دادن است و باران دیگری برای پژمرده نمودن.

هست باران از پی پروردگی

هست باران از پی پژمردگی

باران بهاری نافع بوده و باران پاییز به منزله تب است. باران بهار، نباتات را به ناز می‌پرورد و باران خزان‌ی ناخوش و زرد می‌کند و همچنین سرماها و گرماها و آفتاب فصول و بادها با هم متفاوتند. در عالم غیب نیز همین عوامل موجود باشد و مثل عالم مادی اقسام آنها در سود و زیان و در رنج و راحت با یکدیگر متفاوتند.

همچنین در غیب انواع است این

در زیان و سود و در ربح و غبین

نَفَس «ابدال»، نسیمی از آن «بهار» است که از اثر آن در دل و جان، سبزه‌های خوش رنگ می‌روید. برکت انفاس آنها با نیک‌بختان همان اثر را دارد که باران جان‌بخش بهاری با درختان می‌کند، اگر یک درختی خشک بماند و سبز نشود عیب از باد یا باران نیست.

آری، باد کار خود را می‌کند و بر همه یکسان می‌وزد، آنکه جانی دارد آنرا می‌پذیرد و جان می‌گیرد.

(رک: ص ۹۲)

□ اندرونی کاندرون‌ها مست اوست

کدام خوشی بود که به ناخوشی مبدل نشد؟
 کدام سقفی بود که بالاخره خراب نشد و فرش زمین نگردید؟
 خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
 یا کدامین سقف کان مفرش نشد
 بلی، هر خوشی در آخر ناخوش،
 و هر بنای عالی عاقبت خراب شدنی،
 و هر آواز خوش بالاخره گوش خراش خواهد شد،
 به جز آواز عزیزان در سینه آنها که انعکاس دم جان بخش آنهاست و نفخه صور
 را مجسم می‌کند.
 آن باطنی که باطن همگی از او هست شده است و آن هستی، که هستی‌ها همگی از
 او به وجود آمده‌اند او کهربای افکار بوده و هر آوازی از او ناشی شد و لذت
 وحی و الهام و رازها همگی از اوست. (رک: ص ۹۴)

□ کی بُدی حاجت به چندین معجزه

اگر همه قسمت‌های دین با عقل تطبیق می‌شد، دیگر چه احتیاجی به معجزه بود
 هر چیزی که مطابق عقل باشد البته عقل آن را بدون معجزه می‌پذیرد.
 (رک: ص ۹۷)

□ همچو خورشید جهان جانباز باش

برای شکار کردن جان، چون باز شکاری باش و چون آفتاب جهان‌تاب
 جانبازی کن.
 خورشید چون جانبازی کرده است خود را سوخته و اطراف خود را نور و حیات
 می‌بخشد، هر چه که از آن سوخته و تهی می‌گردد دوباره جای آن را پر می‌کنند
 و به حال اول خود برمی‌گردد.

جان فشان افتاد خورشید بلند

هر دمی تی می‌شود پُر می‌کنند

(رک: ص ۱۰۰)

□ این جهان نفی است در اثبات جو

در راه خدا اگر « نان » بدهی نانت دهند و اگر « جان » بدهی جانت می‌دهند.

نان دمی از بهر حق نانت دهند

جان دمی از بهر حق جانت دهند

اگر در نتیجه انفاق به شخص سخی، دست تنگی روی آورد و همچون درخت چناری گردد که برگش ریخته باشد خدای تعالی برگ بی‌برگی به او عنایت فرموده و از تحوّل معنوی بهره‌مند خواهد شد.

اگر بر اثر جود و بخشش، « مال » در دست تو نماند ممکن نیست که فضل خداوندی او را پایمال کند. هر کس تخم بکارد البته انبارش خالی می‌شود ولی در عوض مزرعه او با رونق خواهد بود.

هر که کارد گردد انبارش تهی

لیکش اندر مزرعه باشد بهی

کسی که برای صرفه‌جویی تخم را در انبار نگه‌داشت، موش و شپش و حوادث دیگر محتویات انبار را از میان می‌برد.

این جهان، « نفی » است و « فانی »،

پس تو در پی جستجوی « اثبات » و عالم « باقی » باش.

صورت تو، به منزله صفر است، در جستجوی عالم « معنی » باش.

این جان شور و تلخ را جلو تیغ برده و قربانی کن و در عوض آن « جان » را که چون دریایی شیرین است خریداری نما.

(رک: ص ۱۰۱)

□ ظاهر ما چون درون مدعی

آن که خود « شجاع » نیست چگونه به تو « شجاعت » می‌بخشد؟

آن که خود نور ندارد، البته به تو نور نخواهد بخشید بلکه تاریکی به تو می‌دهد.

نیست چهره چون ترا چیره کند

نور ندهد مر ترا تیره کند

کسی که خود قرین نور نیست دیگران چگونه از او روشن می‌شوند؟

مثل کوری که معالج چشم باشد!

راستی چه دارویی جز سنگ یشم به چشم می‌کشد؟

«ظاهر» حال ما مثل «باطن» همان مدعی ارشاد است که درونش ظلمت و تاریکی حکومت می‌کند و زبانش دعوی‌های مُشْعَشَع دارد! نه بویی از خدا برده و نه اثری از عالم الهی در او هست ولی دعوی‌اش از آدم ابوالبشر و از شیث پیغمبر بیشتر است.

دیو او را هم سنگ خود نمی‌داند اما او مدعی است که از ابدال هم بالاتر است. سخنان درویشان را دزدیده و یاد گرفته که مردم گمان کنند که او خود کسی است.

در سخن گفتن به بایزید بسطامی ایراد می‌گیرد در صورتی که از باطن او یزید بن معاویه ننگ دارد.

خرده گیرد در سخن بر بایزید

ننگ دارد از درون او یزید

از غذاهای سفره آسمانی بی نصیب مانده و «حق»، یک استخوان هم پیش او نینداخته است! و او می‌گوید که من نایب حقم و مردم را به خوان و سفره آسمانی دعوت می‌کند؛

مردم سالها به وعده فردا اطراف او گرد آمده‌اند ولی فردا هیچگاه فرا نمی‌رسد. آری، طول دارد تا باطن آدم معلوم گردد و معلوم شود که زیر دیوار تن او گنج خوابیده یا لانه مور و مار و اژدهاست.

دیر باید تا که سر آدمی

آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنج است یا

خانه مار است و مور و اژدها

(ر.ک: ص ۱۰۲، ۱۰۳)

□ هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد

این همه غم و درد که در سینه ماهاست، گردبادهایی است که از هستی ما به وجود آمده است؛

این غمهای بنیان‌کن چون داسی است که عمر ما را درو می‌کند و این همه چنین شد و چنان شد و سواسی است که به ما عارض شده است.

هر «رنج» و «دردی»، پاره و قسمتی از «مرگ» است،

اگر می‌توانی و راست می‌گویی بیا و این قسمت کوچک از «مرگ» را از خود دور کن!

اگر دیدی که نمی‌توانی از خود دور کنی بدان که کل آن هم که خود «مرگ» باشد به سراغ تو خواهد آمد.

اگر جزء مرگ بر تو شیرین و گوارا باشد، بدانکه خداوند کل آن را هم بر تو شیرین خواهد نمود.

«درد» و «رنج»، رسول و فرستادهٔ مرگند؛

پس، از فرستادهٔ آن روی مگردان بلکه استقبال کن.

دردها از مرگ می‌آید رسول

از رسولش رومگردان ای فضول

هر کس بی‌درد و رنج، و «شیرین» زندگی کرد، به «تلخی» خواهد مُرد!

و کسی که تن خود را پرستید، جان نصیب او نخواهد شد.

گوسفندهایی را که از صحرا به کشتارگاه می‌برند، آنرا که فربه‌تر است می‌کشند.

(ر.ک: ص ۱۰۴)

□ جفت باید بر مثال همدگر

« همسر » آدمی، « جفت » آدمی است، جفت باید با جفت خود هم‌آهنگ باشد تا کارها اصلاح شود.
کفش را نگاه کن که هر دو جفت و همانند یکدیگرند. اگر یکی از دو تای کفش به پا تنگ شود هر دو تا بی‌مصرف خواهد بود. جفت نمی‌شود که یکی بزرگ و دیگری کوچک باشد.

جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا

هیچ دیده‌ای که گرگی، جفت شیر نر گردد!
یک جفت جوال، اگر یکی خالی و دیگری پر باشد نمی‌توان بار شتر نمود.
راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و این پر مال مال

(رک: ص ۱۰۴)

□ مرد حق باشد به مانند بصر

زر و مال، مثل کلاه است. آن سری که می‌خواهد در پناه کلاه باشد کچل و بی‌موست.

مال و زر سر را بود همچون کلاه
کَل بُود او کز کُله سازد پناه
آنکه زلفهای قشنگ و مُجَعَّد دارد وقتی کلاهش از سر بیفتد خوشتر خواهد بود.
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
« مرد خدا » مثل « چشم » است. چشم بی‌حجاب بهتر است.

برده فروش در جلو مشتری، لباس عیب پوش برده را از تن او بیرون می آورد، اما اگر برده معیوب باشد، البته لباس او را بیرون نخواهد آورد و به وسیله جامه عیب او را پنهان می کند و می گوید: این بنده از تو خجالت می کشد که برهنه شود و اگر برهنه اش کنیم از شما می رمد.

آری، آن شخص مالدار سر تا پا غرق عیب است و همان مال است که عیب او را می پوشاند.

طمع مال، چشم اشخاص طماع را می پوشاند و از این رو عیب افراد متمول را نمی بینند، چون طمع است که اشخاص را به هم نزدیک می کند.

(ر.ک: ص ۱۰۶)

□ مرد سفلی دشمن بالا بود

اگر « نامحرمی » از در، درآید اهل حرم پشت پرده می روند و اگر محرمی داخل خانه شود پردگیان « حجاب » از چهره برمی دارند.

هر چه را « زیبا » و « خوش » و « خوب » بسازند برای چشم بینا ساخته اند.

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند

از برای دیده بینا کنند

هیچ دیده ای که برای کرها چنگ بنوازند؟

خدای تعالی مشک را برای بوییدن کسی که شامه دارد خوشبو نموده است؛ نه برای کسی که احساس بو نمی کند.

مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد

بهر حس کرد او پی آخشم نکرد

خداوند، زمین و آسمان را ساخته و در میان آنها بسی نار و نور برپا داشته است.

زمین را برای خاکیان و آسمان را برای افلاکیان تخصیص داده است.

کسی که اهل عالم سفلی است، دشمن عالم بالا است،

آری، طالب هر مکانی پیداست که چه کسی است. (ر.ک: ص ۱۰۷، ۱۰۸)

□ ای بسا شیرین که چون شکر بود

ای بسا « شیرین » که در ظاهر چون شکر بوده ولی « زهر » کشنده در آن پنهان است،

آن که زیرکتر است از دور که کشمکش آن را دید می‌شناسد که در واقع تلخ است یا شیرین، و دیگری چون « بو » کند می‌شناسد و آن یکی با لب و دندان امتحان کرده و می‌فهمد.

یکی همین که در جلو خود دید، به واقع آن پی می‌برد و دیگری همین که دست زد رد می‌کند و می‌گوید نمی‌خواهم، آری، لب او پیش از چشیدن، آن را حس کرده و رد می‌کند اگر چه شیطان فریاد می‌زند که بخورید؛

یکی دیگر همین که به کلویش رسید معلوم می‌شود که چیست و آن یکی را وقتی خورد و داخل بدن گردید، در آنجا حقیقت معلوم شده و « بد »ی‌اش معلوم می‌گردد.

یکی را در موقع حَذْث و ادرار سوزش پیدا شده و معلوم می‌گردد که بد چیزی خورده است و دخلش بد چیزی بوده است که در موقع خرج، بدی‌اش آشکار شده است؛

یکی دیگر را پس از روزها و ماهها و دیگری را بعد از « مرگ » و در قعر گور تنبیه می‌کند و اگر در گور هم نشد ناچار در قیامت پیدا خواهد شد.

هر نباتی را در عالم، مهلتی و زمان مشخص و معینی هست که به حد رشد خود رسیده و موتش آشکار گردد.

آری، سالها لازم است که از اثر اشعهٔ آفتاب، سنگی رنگ و درخشندگی و تابندگی پیدا کرده و صورت لعل به خود بگیرد.

سالها باید که اندر آفتاب

لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب

نَره در دو ماه به حد رشد خود رسیده و بوتهٔ گل سرخ یک سال وقت می‌خواهد

که گل بدهد.

(ر.ک: ص ۱۱۶، ۱۱۷)

□ کمترک انداز سگ را استخوان

نان و گوشت از خاک و گلند، از اینان کمتر بخور تا چون گل به زمین نجسبی!

نان گل است و گوشت کمتر خور از این

تا نمائی همچو گل اندر زمین

وقتی گرسنه شوی چون سگ تند و خشم‌آلود و حریص می‌گردد و چون سیر

شوی مثل مردار و نقش دیوار، بی‌حس و بی‌خبر خواهی شد. پس تو که ساعتی

سگ و ساعت دیگر مرداری، کجا در راه شیران قدم توانی زد!

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی

تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی

چوی شدی تو سیر مرداری شدی

بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی

چون کنی در راه شیران خوش تکی

وسيلة شکار، نفس حیوانی تو است که جز سگ، چیز دیگر نیست، جلو این

سگ کمتر استخوان بریز، زیرا که سگ اگر از استخوان سیر شود عقب شکار

نخواهد رفت. (ر.ک: ص ۱۲۹)

□ احتماکن احتماز اندیشه‌ها

از «اندیشه» های پریشان و «افکار گوناگون» پرهیز کن، که در این

«بیشه» ها «شیران» درنده‌ای خفته‌اند.

پرهیز بهترین داروهاست. زیرا که هضم کردن دارو در معده، خود باعث علت و

درد دیگری است، بلی، پرهیز سرور و سلطان دواهاست زیرا خوردن دوا مثل

خاریدن محل درد است و خاریدن کچلی باعث ازدیاد آن است.



همانطور که گوش، سخن را می‌پذیرد، تو نیز این گفته‌ها را بپذیر تا من از زر ناب برای تو گوشواره بسازم.

گوشواره چیست؟ گوش کن تا کان زر شوی و قدر تو تا ماه و ثریا بالا رود. اولاً بدانکه افراد مختلف بشر در این جهان مثل «حروف الفبا» ساختمان و روح و روانشان با هم اختلاف دارد.

اولاً بشنو که خلق مختلف

مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف، اختلافاتی هست اگر چه عموماً حروف محسوب می‌شوند مثل ساعات روزانه که از اول تا آخر، یک روز محسوب می‌شود ولی هر ساعت و دقیقه با ساعات و دقائق دیگر اختلاف دارد.

بگذریم، روز قیامت، روزی است که حقیقت این افراد را چه «خوب» یا «بد» عرضه می‌کنند و آشکار می‌سازند و البته طالب عرضه شدن کسی است که دارای جلال و حشمت و زیور و زینت باشد.

پس قیامت روز عرض اکبر است

عرض او خواهد که با زیب و قر است

هر کسی که روان او چون هندو سیاه باشد، آن روز نوبت رسوایی او است و چون چهره‌اش روشنی نداشته و زشت و بدترکیب باشد، طالب شب و تاریکی خواهد بود که پرده‌ی بدی و نقاب چهره‌ی زشت او باشد.

هر که چون هندوی بد سودایی است

روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب

او نخواهد جز شبی همچون نقاب

او چگونه برگ گل را خار نشمارد در صورتی که بهار دشمن اسرار او بوده و زشتی‌اش را آشکار می‌سازد، ولی آن کس که سر تا پا گل و سوسن است بهار برای او چون دو چشم روشن، مطبوع و دلپذیر خواهد بود.

خار، خزان را دوست دارد برای اینکه حسن گل و عیب او پوشیده باشد و کسی رنگ گلستان و ننگِ خار را نبیند. پس خزان برای او بهار و مایهٔ زندگی است که سنگ با یاقوت پاک در آن فصل یکی دیده می‌شوند.

باغبان هم می‌داند که خزان این خاصیت را دارد ولی دیدنِ یکی از دیدنِ جهانی بهتر است. تمام جهان یک نفر است و آن یک نفر شاه است، چنانکه در فلک هر ستاره‌ای جزء ماه است. جهان عبارت از همان یک نفر است و باقی دیگر طفیلی وجود او هستند.

پس از گذشتن خزان و زمستان هر نقش و نگاری از طبیعت با زبان طبیعی می‌گویند: مژده مژده که بهار رسید تا شکوفه‌ها درختان را چون زره در برگیرند و تکه میوه‌ها ظاهر شوند. وقتی شکوفه ریخت، میوه از زیر آن سر برمی‌آورد مثل این که وقتی تن شکسته شد جان سربلند می‌کند.

میوه به منزله «معنی» است که صورت آن شکوفه است. میوه، نعمت و شکوفه مژده رسیدن آن است، وقتی شکوفه ریخت میوه آشکار شد و این که کم شد آن افزون می‌گردد.

«نان» اگر «خورد» و «شکسته» نشود، کی مایهٔ «قدرتِ بدن» خواهد شد.

«خوشه» های انگور تا فشرده نشوند، کی تبدیل به «شراب» خواهند شد.

اگر هلیله با داروها خورد نشود، کی باعث صحت مزاج خواهد بود.

(رک: ص ۱۳۱)

□ تو برو در سایه عاقل گریز

تو خویشتن را در سایه «عاقل» قرار ده تا از دشمن درونی در امان باشی. این عمل از همه طاعات سزوارتر است، تا تو از همه پیش باشی. وقتی پیر را یافتی چون موسی که تسلیم خضر گردید تو نیز در مقابل او تسلیم باش ولی در مقابل کارهای خضر بردبار باش تا خضر به تو «هذا فراق» نگوید و از همراهی با تو سر باز نزند.

اگر به طور نادر کسی این راه را تنها رفت، باز بیاری همت پیران بوده است « دست پیر » از کسانی که غایبند کوتاه نیست، زیرا که دست او دست خدا است حال وقتی در حق غایبان چنین مرحمتی کنند البته حاضرین از آنها بهتر خواهند بود؛ به غایبین حقی که دارند می‌دهند ولی حاضران مهمانند. البته جلو مهمان نعمتهای فراوان خواهند چید؛

کی کسی که در حضور شاه کمر خدمت بسته با کسی که بیرون در ایستاده مساوی خواهد بود؟

کو کسی که پیش شه بندد کمر

تا کسی که هست بیرون سوی در

کوشش کن که به درون راه یافته و در حضور باشی، وگرنه حلقه‌وار بیرون در خواهی ماند.

وقتی پیر را پیدا کردی نازک دل و سست نباش. اگر به هر زخم و صدمه‌ای که به تو برسد متأثر باشی ورزیده خواهی شد، بدون « صیقل » هرگز « آینه » به وجود نخواهد آمد.

چون گزیدی پیر نازک دل مباش

سست و ریزیده چو آب و گل مباش

گر بهر زخمی تو پر کینه شوی

بس کجا بی‌صیقل آینه شوی

(رک: ص ۱۳۳، ۱۳۴)

□ در من و ما سخت کرده‌ستی دو دست

اگر می‌خواهی مثل روز روشن و فروزان باشی وجود خود را که چون شب تاریک است بسوزان.

گر همی خواهی که بفروزی چو روز

هستی همچون شب خود را بسوز

و هستی خویش را در هستی او مثل مس که در کیمیا گداخته شود بگداز و از میان بردار!

چرا «من» و «ما» را با دو دست محکم گرفته‌ای، این کار باعث خرابی هر دو جهان خواهد بود. (ر.ک: ص ۱۳۵)

□ مال دنیا شد تبسمهای حق

«مال دنیا» همانا «تبسم» های حق است که ما را سست و مغرور نموده است. پس فقر و رنجوری بهتر است، چون آن «تبسم» به وسیله اینها دام خود را برمی‌چیند.

فقر و رنجوری بر آنست ای سند

کان تبسم دام خود را برکند

(ر.ک: ص ۱۳۶)

□ امرِ شاورْهُمْ پیمبر را رسید

به حضرت رسول ﷺ چنین امر شد که: با اصحاب مشورت کند با اینکه بالاتر از رأی او رأیی نبود.

آری، جو و زر هر دو در ترازو کشیده می‌شوند، اما این نه برای آن است که جو هم مثل زر گرانها می‌باشد!

در ترازو جو رفیق زر شده‌ست

نی از آنکه جو چو زر گوهر شده‌ست

(ر.ک: ص ۱۳۵)

□ كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ بخوان

«كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ»؛ هر روزی او «خدا» مشغول کاری است. را از قرآن بخوان، و بدانکه او بی‌شغل و کار نبوده بلکه همیشه در کار است.

کمترین کار او همه روزه این است که سه لشکر را راه می‌اندازد:

یک لشکر از صُلب پدران به رَحِم مادران می‌فرستد تا در آنجا رشد و نمو نمایند. لشکر دیگر از رحم مادران به روی زمین روانه می‌کند تا جهان از نور و ماده پر شود.

لشکر سوم از روی زمین به دست اجل می‌سپارد تا نتیجه عمل خود را ببینند.

لشکری از خاک ز آن سوی اجل

تا ببیند هر کسی حسن عمل

(ر.ک: ص ۱۳۷، ۱۳۸)

□ هر نبی و هر ولی را مسلکی است

آنها که راه می‌روند چه با «دو پا» و چه با «چهار پا»، یک راه را طی می‌کنند مثل قیچی که با «دو تا»، «یکتا» را می‌برد.

به آن دو شریک «گازر» یا لباسشوی بنگر که در ظاهر بر خلاف هم کار می‌کنند؛ یکی کرباس به جوی آب زده و تر می‌کند و شریک دیگر آن را به آفتاب داده و خشک می‌کند، باز آن یکی کرباس‌ها را با آب، تر می‌کند و چنین می‌نماید که اینها با هم ستیزه دارند و با یکدیگر ضدیت می‌کنند، ولی همین دو ضد و به ظاهر دو دشمن، یک دل و یک جهت و یک مقصد را پیروی می‌کنند.

آری، انبیا و اولیا نیز این چنین می‌باشند، یعنی هر نبی و هر ولی، مسلکی و راهی جداگانه دارند ولی همه این راهها به حق منتهی می‌شود و همگی یکی هستند.

(ر.ک: ص ۱۳۸)

□ پرتو ابدال بر جان من است

اگر «آهن» سرخ بشود، سرخی از آهن نیست، بلکه پرتو آتش است که در آهن جلوه می‌کند.

اگر دیدی که خانه یا پنجره‌ای روشن شد، تو بدان که روشنی از خورشید است. اگر در و دیوار بگوید این منم که روشن هستم و پرتو، مال من است! آفتاب

خواهد گفت: وقت غروب من معلوم خواهد شد.

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارد این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غارب شوم آید پدید

اگر «سبزه» ها بگویند این ماییم که سبز و خرم هستیم، و این خرمی و شادابی از خود ماست، «تابستان» خواهد گفت: وقتی من رفتم حال خود را ببینید.

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای اُمَم
خویش را ببینید چون من بگذرم

تن به خوبی و جمال خود می‌بالد، و روح، پر و بال و جاه و جلال خود را پنهان کرده و می‌گوید: ای مزبله تو چیستی؟

تو فقط چند روزی از پرتو من زنده هستی که ناز تو جهان را پر کرده است، باش تا من از تو جدا شوم آن وقت معلوم می‌شود که تو چه بوده‌ای.

آری، آن وقت کسی که برای تو جان می‌داد، دستمال جلوی بینی خود می‌گیرد که بوی گند تو را استشمام نکند. گویایی و بینایی و شنوایی از پرتو روح است، چنانکه جوشیدن آب از پرتو آتش است.

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

همانطور که پرتو جان در تن جلوه‌گر است، پرتو ابدال و مردان بزرگ در جان من حکومت دارد.

وقتی جانان از جان، صرف نظر کند جان، حال تنی را پیدا می‌کند که جان از او دور شده باشد.
(رک: ص ۱۴۶)

□ پرده‌ای ستار از ما برمگیر

هر « شبه زری »، در دکان جلوه‌گری می‌کند برای اینکه « محک امتحان » پنهان شده است.

ای ستارالعیوب! پرده از روی ما برندار و در روز امتحان به داد ما برس.
 « زر قلب » یا قلابی، در شب با « زر خالص » دعوی همسری می‌کند ولی زر، منتظر است که روز برسد و می‌گوید: ای مغرور! باش که آفتاب برآید و روز برسد.

قلب پهلو می‌زند با زر به شب
 انتظار روز می‌دارد ذهاب
 با زبان حال زر گوید که باش
 ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال، ابلیس از ابدال و فرمانده مؤمنین بود و از روی ناز با آدم پنجه زد اما بالاخره رسوا گردید.

ای بوالهوس! با مردان خدا پنجه مزین و جلوتر از سلطان اسب متان. (ر.ک: ص ۱۴۷)

□ اسم خواندی رو مسمی را بجو

آیا ممکن است از دو حرف کاف و لام، که کلمه گل را تشکیل می‌دهد، گل بچینی؟

« اسم » را که خواندی، برو « مسمّا » جستجو کن.

« ماه » را باید در « بالا » جستجو کنی، نه در « آب جوی »،

آن که در آب جوی دیده‌ای صورتی بیش نیست. اگر می‌خواهی که از نام و حرف بگذری و به حقیقت بررسی خود را از خود پاک کن، مثل آهن، رنگ آهنی را از دست داده و بر اثر ریاضت و زحمت آینه‌ای باش بی‌زنگ.

خود را از اوصاف خود مصفی کن تا ذات پاک و صاف خویش را جلوه‌گر ببینی و علوم انبیا را بدون کتاب و معبد و استاد، در دل خود مشاهده کنی.

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا
بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستا

حضرت رسول ﷺ فرمود: از امت من کسانی هستند که از گوهر و نور وجود من در آنها وجود دارد. جان آنها با آن «نور»، مرا می‌بیند و من آنها را با همان نور مشاهده می‌کنم.

آری، این دیدن احتیاجی به خواندن و احادیث و روایات راویان ندارد و تو از آن منبع که آب حیات و شراب زندگی می‌نوشد، از سخن حضرت بابا طاهر را که گفت: «أَمْسَيْتُ كُرْدِيًّا وَ أَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا؛ یعنی وقت شام، کُرد بودم و چون صبح شد، عرب گشته بودم.» را بخوان و درک کن!

سِرِّ أَمْسَيْنَا وَ أَصْبَحْنَا، تو را به خدا می‌رساند. اگر مثالی از این راز نهانی می‌خواهی قصه‌ای از رومی‌ها و چینی‌ها را بخوان.

وقتی نقاشان چینی و رومی، هر یک مدعی شدند که نقاشی ما بهتر و زیباتر است شاه فرمود: من شما را امتحان می‌کنم تا معلوم شود که کدامیک در نقاشی استادتر هستید، چینی‌ها و رومی‌ها با هم بحث و احتجاج کردند ولی رومی‌ها در دانش برتر بودند؛

چینی‌ها گفتند: یک خانه مخصوص ما باشد و یکی هم مال شما. این دو خانه مقابل و روبروی یکدیگر بودند که در یکی چینی‌ها و در دیگری رومی‌ها، و مشغول کار شدند.

چینی‌ها صد رقم رنگ از شاه خواستند و شاه امر کرد مخزن رنگ را باز کنند. هر صبح چینی‌ها را از مخزن رنگ سهمی بود که می‌گرفتند.

رومی‌ها گفتند: نقش رنگ به کار نیاید و جز زدودن زنگ و صیقل کردن کاری نداریم، در خانه را بستند و مشغول صیقل زدن گردیدند و خانه را چون آسمان

صاف و ساده نمودند.

آری، از دو صد رنگ، راه بی‌رنگی هست،

رنگ، مثل ابر است و بی‌رنگی چون ماه که «نور» آن ابر را به صد رنگ در می‌آورد. هر رنگ و روشنی و تالو را که می‌بینی، یقین بدان که آن از ماه و ستاره و آفتاب است.

چینیان چون از کار خود فراغت حاصل کردند جشنی بپا کرده و برای اظهار شادمانی دهل می‌زدند. شاه به تماشای کار ایشان آمده و دید که نقش‌ها و الوان مختلف آن، عقل را از انسان می‌رباید. پس از دیدن نقاشی چینیان به سمت رومیان آمده و پرده‌ای که میان دو خانه و دو صفحه نقاشی بود برداشتند. عکس تصویر و نقاشی چینیان به صفحه صیقلی شده رومیان افتاد، هر چه که چینیان با کمال زحمت و استادی در صفحه نقاشی خود رسم کرده بودند در دیوار صیقلی شده رومیان دیده می‌شد ولی با طراوت‌تر و شفاف‌تر، بطوریکه چشمها را خیره می‌کرد.

آری، رومیان به آن عارفانی می‌مانند که نه کتاب خوانده و نه درس آموخته و نه کسب هنر نموده‌اند. ولی فقط صفحه ضمیر و دل خود را صیقل زده و از زنگ بخل و آز و کینه و حسد، پاک کرده‌اند. سینه‌های خود را از ذکر و فکر صیقل زده‌اند تا آن معنی و حقیقت عالیه در آن منعکس گردد.

صفای آینه وصف صفای قلب را می‌کند که ممکن است صورت بی‌منتها در آن منعکس گردد.

بلی آنها که دل خود را صیقل زده‌اند از رنگ و بو خلاصی یافته و در هر دقیقه حُسنی را ادراک می‌کنند. پوست و نقش علم و دانش را رها کرده و پرچم علم‌الیقین افراشته و به حقیقت رسیده‌اند. فکر واگذاشته و روشنایی یافته و به صحرا و دریای آشنایی رسیده‌اند. مرگ که همه از آن هراسان و لرزانند، آنان به مرگ لبخند زده و به ریش مرگ می‌خندند.

مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند

می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند

آنها چون صدف پر گوهری هستند که کسی بر دل آنها دست نخواهد یافت. اگر چه علم نحو و درس فقه را رها کرده‌اند ولی در عوض درس محو خوانده، و به دولت فقر رسیده‌اند.

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند

لیک محو و فقر را برداشتند

(ر.ک: ص ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶)

□ آنکه نازاده شناسد او کم است

تن مثل مادری حامله است و جان به منزله طفل و مرگ عبارت از درد زاییدن باشد.

تمام جان‌های گذشته که از این عالم رفته‌اند، منتظرند که این جان چگونه زاییده می‌شود.

زنگی‌ها می‌گویند او از ما است و رومی‌ها هم می‌گویند او زیبا و سفیدرو بوده و از ما است.

اما وقتی جان وجود از جهان زایید، آنوقت سفید و سیاهش معلوم می‌گردد. اگر زنگی است زنگیان می‌برند و اگر رومی است نزد رومیان خواهد رفت.

گر بود زنگی برندش زنگیان

روم را رومی برد هم از میان

تا زاییده نشده از مشکلات عالم است و کسی که نازاده را بشناسد کم و نادر است مگر کسی که با نور خدایی بنگرد و مصداق «ینظر بنور الله» باشد که در درون پوست چشمش کارگر بوده و ببیند.

بلی، اصل نطفه سفید است ولی عکس جان رومی و زنگی در آن پنهان است، یکی را رنگ سفید و مطبوع، جلوه‌گر می‌سازد و دیگری را پست کرده و سیاه روی

می‌گرداند. بالاخره در روز قیامت که بسی روی‌ها سفید و بعضی سیاه می‌گردد معلوم خواهند شد که کدام دسته رومی و کدام دسته زنگی می‌باشند.

هندی و ترک در رحم تمیز داده نمی‌شوند؛

وقت زادن است که هر کس او را خواهد دید. (رک: ص ۱۵۶، ۱۵۷)

□ این نباشد ما چه ارزیم ای جوان

آیین و ترازو، دو محک هستند که اگر تو دویست سال به هر یک از آن دو خدمت کنی و بگویی که برای خاطر من راستی را پنهان کن و چیزی را بیش از آنچه هست، نشان بده! او به تو خواهد گفت که بر ریش و سبیل خود نخند، آیین و ترازو را چه با حيله و مکر، خدا ما را برای آن امتیاز داده که به وسیلهٔ ما حقیقت شناخته شود، اگر این کار را نکنیم دیگر ما چه ارزشی داریم؟ و چگونه نمایانگر روی خوبان خواهیم بود؟ (رک: ص ۱۵۸)

□ نور خواهی مستعد نور شو

«لقمان» در نزد خواجهٔ خود بندهٔ حقیری بود در میان سایر بندگان. خواجه، غلامان را به باغ می‌فرستاد که برای تنقل او میوه بیاورند و لقمان در میان آنها غریب بود و مثل شب پرمعنی و ظاهرش صورت تیره و تار داشت. غلامان میوه‌ها را با کمال اشتها خوردند و نزد خواجه آمده و گفتند: میوه‌ها را لقمان خورده و خواجه بر او متغیر و غضبناک گردید. وقتی لقمان علت غضب خواجه را جستجو کرد و فهمید، گفت: ای آقا بندهٔ خیانتکار در پیش پروردگار خود امید موفقیت ندارد. بیا و ما را امتحان کن به این طریق که آب گرم زیادی بما بخوران، پس از آن ما را در صحرای وسیعی پیاده بَدَوان و خود نیز سواره با ما همراهی کن تا بد کردار را پیدا کرده و کارهای کاشف‌الاسرار را بنگری!

خواجه آب گرم را به همهٔ غلامان داد و آنان نیز از ترس مجبور به خوردن شدند. پس از آن، آنها را در دشتها و کشتزارها می‌دواند تا آنکه همگی از اثر خستگی و

رنج به حال استفراغ افتاده و آب‌ها را بالا آوردند و میوه‌ها هم مخلوط با آب‌ها بالا می‌آمد ولی وقتی لقمان استفراغ می‌کرد، آب صاف از دهانش خارج می‌شد. حال ای رفیق! حکمت لقمان که بتواند این قسم کار بکند، حکمت خداوند هستی چگونه خواهد بود؟

حکمت لقمان چو داند این نمود

پس چه باشد حکمت رب الوجود

روز قیامت که همه اسرار و کارهای نهانی آشکار و هویدا می‌گردد، اسراری از شما فاش خواهد شد که انتظار بی‌پرده شدن آن را نداشته باشید.

وقتی آب داغ «حمیم دوزخی» را آشامیدید، تمام پرده‌ها پاره شده و تمام فضاحت‌ها بی‌پرده آشکار می‌شود. آتش از آن رو عذاب کافران شده، که امتحانِ سنگ به وسیله آتش است.

این دل چون سنگ را چقدر نصیحت کردیم و نپذیرفت.

آری، زخم بد دواى بد لازم دارد،

سر خر را به دندان سگ حواله می‌دهند.

ریش بد را داروی بد یافت رگ

هر سر خر را سزد دندان سگ

آیه «الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ» از روی حکمت است و برای مرد زشت، همسر زشت سزاوار است.

پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو صفات و ملکات او را تحصیل کرده و محو او گردیده و هم‌رنگ او باش تا بتوانی جفت او باشی.

پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو

محو و هم شکل و صفات او بشو

اگر نور می‌خواهی آماده شو و نور پذیرفته و محو او باش، و صفاتش را بپذیر. اگر میل داری که از این زندان خراب، راه نجات پیدا کنی از دوست سر مکش و

نسبت به او خاضع بوده، سجده کن و به خدای خود نزدیک شو.

(ر.ک: ص ۱۵۹، ۱۶۰)

□ گفت پیغمبر که هر که سرّ نهفت

رسول خدا ﷺ می‌فرمود: هر کسی سرّ خود را پنهان کند، زودتر به مطلوب خواهد رسید.

چنانچه «دانه» در زمین پنهان می‌شود و نتیجه پنهان ماندن، سرسبزی بوستان خواهد بود.

آری، اگر طلا و نقره در زمین پنهان نبودند، از کجا پرورش یافته و تبدیل به فلز گرانبها می‌شدند؟

دانه چون اندر زمین پنهان شود

سرّ آن سرسبزی بوستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان

پرورش کی یافتندی زیر کان

(ر.ک: ص ۱۲)

□ این جهان کوه است و فعل ما ندا

اگر چه دیوار، سایه بلندی بر زمین می‌افکند، اما هر چه آفتاب به وسط‌های آسمان نزدیک می‌شود، سایه کوتاه و کوتاهتر خواهد شد و بالاخره سایه دیوار به خود دیوار باز می‌گردد.

گر چه دیوار افکند سایه دراز

بازگردد سویی او آن سایه باز

آری، این «عالم» چون «کوه» و «کار»‌های ما چون «آواز» و «ندا» است، و به هر حال کار ما در کوهستان جهان، منعکس شده، و به خود ما باز خواهد گشت.

(ر.ک: ص ۱۴)

□ توز فعل او سیه‌کاری نگر

آگاه باش و فریب هر سخن به ظاهر آراسته و نیکو را مخور،
شاید پلیدی‌ها در زیر آن نهان باشد.

«گوینده» اگر «بد» باشد هر چه بگوید بدانکه «بد» است.

مرده هر چه بگوید، گفته‌اش بی‌جان و بی‌مغز است.

سخن انسان مرتبه نازل انسان و پاره‌ای از انسان است،

چنانچه، پاره‌ای از نان همان نان است.

از آن جهت است که علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که: گفته‌ها و نصایح جاهلان
چون سبزه‌ای است که در مزبله روییده باشد؛ هر کس بالای این سبزه‌ها بنشیند
بر نجاست نشسته است.

بلی، نقره ظاهراً سفید و براق است ولی دست و جامه را سیاه می‌کند.

ظاهر نقره‌گر اسپید است و نو

دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش، اگر چه شراره‌اش در نهایت سرخی و روشنی است ولی اثر آن
سیه‌کاری را بین که تا چه اندازه است.

برق، اگر چه به نظر نور مطلق می‌رسد، اما اثر آن کور کردن چشم‌هاست.

برق اگر نوری نماید در نظر

لیک هست از خاصیت دزد بصر

(ر.ک: ص ۲۴)

□ آن جوادی که جمادی را بداد

خاک امین است و هر چه در آن کاشته شود بدون خیانت همان را به وجود
آورد، و همان جنس را تحویل می‌دهد.

خاک امین و هر چه در وی کاشتی

بی‌خیانت جنس آن برداشتی

این امانت را خاک از آنجا دارا شده است که آفتاب عدل بر او تابیده است. تا نوبهار، نشانه‌ای از طرف حق همراه نیاورد، در این « فصل »، خاک اسرار طبیعت را آشکار نمی‌سازد. آری، او صاحب کَرَمی است که به جمادات این هنرها و این امانت و درستی و استقامت را عطا کرده است. (ر.ک: ص ۲۶)

□ ای بسا گنج آگنانِ گنج کاو

چه بسا کنجکاوانی که به خیال خود گنجی از دانش در ضمیر خود آکنده بودند و همان‌ها وبال و باعث مسخره صاحبانشان گردید. دانش تو چیست تا تو سخره آن گردی؟ خاک چه چیز است که تو گیاه آن باشی؟ زر و سیم چیستند که مفتون آنها شده‌ای؟ این خانه و باغ که داری، زندان تو و این « ملک » و « مال » بلای جان توست، ای ناخلف! آخر تو فرزند آدمی! تا کی « پستی » را شرف و « اوج » را حسیض می‌پنداری؟

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف

چند پنداری تو پستی را شرف

تا چند به خود مغرور شده و می‌گویی که من عالم را می‌گیرم و چنان بزرگ می‌شوم که عالم را پر کنم، اگر سرتاسر عالم پر از برف شود، یک تابش خورشید در یک چشم به هم زدن همه را آب می‌کند.

زورِ تو را و زورِ صد هزار چون تو را خداوند از یک شراره نابود می‌کند.

(ر.ک: ص ۲۷، ۲۸)

□ پنبه اندر گوش حس دون کنید

گوش ظاهری شما پنبه گوش باطن است، تا این گوش « کر » نشود، آن گوش کر خواهد بود.

پنبه آن گوش سِرّ گوش سَز است

تا نگردد این کر آن باطن کر است

حس و گوش و فکر خود را کنار گذارید تا از طرف خداوند خطاب « ارجعی الی ربک » را بشنوید.

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطاب ارجعی را بشنوید

(رک: ص ۲۹)

□ پیش او یک گشت کز صورت برست

چون آفتاب نهان شود و ما را از غیبت خود داغدار نماید، چاره‌ای نیست جز آنکه چراغی به جای او بر ما بتابد.

چون روی یار از دیده نهان شد، نایی باید که یادگار او باشد.

وقتی فصل گل گذشت و گلشن بر اثر خزان خراب و ویران گشت، بوی گل را باید از گلاب استشمام کرد.

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب

بوی گل را از که یابیم از گلاب

بلی چون خدا در چشم عیان نیست، پیمبران نایب حقند که می‌توانیم آنها را ببینیم.

نه، نه، غلط گفتم؛ اگر میانه خدا و رسول او جدایی اندازیم قبیح و بی‌مورد است.

تا تو صورت‌پرست هستی، دو می‌پنداری، ولی در نظر کسی که از عالم صورت گذشته یکی است.

تو در ظاهر اگر نگاه کنی دو چشم داری ولی اگر به نور چشم متوجه باشی فقط یکی است.

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونکه در نورش نظر انداخت مُرد

(ر.ک: ص ۲۳)

□ آنچه با معنی است خود پیدا شود

« کشته شدن » و « مردن » که بر صورت و نقش تن آدمی عارض می‌شود مثل « شکستن انار » و « سیب » است، آن که « شیرین » است سهم « یار » است و آن که پوسیده و بی‌مغز است، فقط صدای شکستن آن به گوش رسیده و از میان می‌رود.

کشتن و مردن که بر نقش تن است
چون انار و سیب را بشکستن است
آنکه شیرین است او شد نار دانه
و آنکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ

آن که مغزدار است، مثل میثک پاک و آن که پوسیده و بی‌مغز است نصیب خاک خواهد بود.

آن که با معنی است به صورت خوش جلوه‌گر گشته و آن که بی‌معنی است رسوا خواهد شد.

(ر.ک: ص ۲۵)

□ آنچه از دریا به دریا می‌رود

آنچه از دریا برخاسته بالاخره به دریا می‌رود و از همانجا که آمده به آنجا برمی‌گردد.

همچنانکه از بالای کوهها، سیل با عجله و شتاب به طرف مبدأ اصلی خود که دریا باشد روان است از تن مردمان نیز جانی که با عشق آمیخته است، به طرف مبدأ

خویش روی خواهد آورد.

از سَرِ کُـه سیل‌هایِ تیزرو
وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

(رک: ص ۲۷)

□ باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند

« باد » و « خاک » و « آب » و « آتش »، بنده هستند و در مقابل من و تو بی‌جان و مرده‌اند، ولی در مقابل حق زنده و اثرشان بر طبق اراده اوست. « سنگ » را که به « آهن » زدی، « آتش » از آن تولید می‌شود، و آن اخگر به امر حق بیرون می‌آید.

آهن و سنگِ « ظلم » و « ستم » را بر هم مزن، که اصطکاک اینها چون نزدیکی مرد و زن باعث زاییده شدن موجود دیگری است.

آهن و سنگ ستم بر هم مزن

کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن

اگر چه سنگ و آهن، سبب بیرون آمدن آتش هستند اما تو به بالاتر از آنها نگاه کن. این سبب را آن سبب بالاتر پیش آورده است وگرنه سبب، کی می‌تواند به خودی خود سبب باشد. بنابراین، هر « سبب » را « سببی » بالاتر از آن، آن را مؤثر ساخته است.

کاین سبب را آن سبب آورد پیش

بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

عقل ما می‌تواند محرم این سبب‌ها باشد و آن را درک کند ولی با آن سبب‌ها فقط انبیا محرم هستند.

این سبب را می‌توان به ریسمانی تشبیه نمود که به وسیله آن آب از چاه بالا کشیده می‌شود.

البته، سبب بالا آمدن ریسمان، گردش چرخ چاه است، ولی ندیدن گرداننده چرخ

نشانه کوری و لغزش چشم است.

تصور مکن که این همه ریسمان‌های اسباب در تمام جهان ناشی از گردش افلاک است.

آری، این تصور را نکن تا چون چرخ، سرگردان نشده و از بی‌مغزی، مثل چوب آتش‌زنه به اندک اشاره‌ای آتش نگیری.

« باد » و « آتش » از امر حق به وجود می‌آیند و هر دو از باده الهی سر مستند. آب « حلم » و آتش « خشم » را هم اگر خوب بنگری، خواهی دید که از جانب خداوند است.

اگر حقیقت باد از حق خبر نداشت، چگونه میانه قوم عاد فرق گذاشته و مقصرین را هلاک و درباره نیکان بی‌اثر می‌شد.

« هود پیغمبر (ع) » در موقعی که باد برای هلاک قوم عاد با کمال شدت می‌وزید مؤمنین را در یکجا جمع و گرد آنها خطی می‌کشید، « باد » وقتی به آنجا می‌رسید از شدت خود کاسته و به نسیم ملایم تبدیل می‌شد و کسانی که خارج از آن خط بودند به هوا بلند کرده و قطعه قطعه می‌نمود.

هود گرد مؤمنان خطی کشید

نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

هر که بیرون بود ز آن خط جمله را

پاره پاره می‌گسست اندر هوا

همچنین، شبیان شبان، گرد گوسفندان خود خطی می‌کشید که وقتی برای ادای فریضة جمعه می‌رود، گرگ به آنها حمله نکند! لذا نه گرگ از آن خط پا به درون دایره می‌گذاشت و نه گوسفندی از آن دایره خارج می‌شد.

بلی « باد اجل » نیز با عارفان همین رفتار را دارد و به آنان که می‌رسد چون نسیم لطیف بوستان، نرم و روح‌پرور می‌گردد.

« آتش »، ابراهیم را نکزید و چگونه بکزد که او برگزیده حق است.

« آتش شهوت »، اهل دین را نمی‌سوزاند ولی کفار را تا قعر زمین فرو می‌برد. موج دریا، چون به امر حق برخاست، قوم موسی را از قبطیان و فرعونیان تمیز داد.

« خاک » که در نظر ما « جماد » و « بی‌شعور » است چون فرمان خدایی رسید « قارون » را با « گنج زر » به قعر زمین کشید. (ر.ک: ص ۴۰، ۴۱)

□ هست تسبیحت بخار آب و گل

آب و گل، چون از نفَسِ عیسوی بهره برد، بال و پر گشوده و به صورت مرغی پرواز کرد.

آب و گل چون از دم عیسی چرید

بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

چون ستایش خداوند از دهان تو بیرون آید، خداوند آن را به مرغی بهشتی تبدیل می‌کند.

« تسبیح » تو به منزله آب و گل است، که با نفخه صدق دل، تبدیل به مرغ بهشتی می‌گردد. (ر.ک: ص ۴۱)

□ اصلها مر فرعها را در پی است

هر « مادر »ی، فرزند خود را می‌طلبد و هر « اصلی »، فرع خود را می‌خواهد و به سوی او متمایل است.

آب حوض را نگاه کنید، این آب اگر چه در حوض زندانی شده و از جریان بازمانده و نمی‌تواند به دریا ملحق شود، ولی « باد » که از رفقای عنصری اوست کم کم او را به خود جذب نموده و او را می‌برد تا دوباره به صورت قطرات باران به دریا برساند.

« باد » این محبوس را از حبس رهایی داده و طوری می‌برد که کسی بردن آن را نتواند دید؛

می‌برد تا به معدن اصلی خود برساند. آری، « تنفس » ما هم « جان »های ما را کم

کم و به طور غیر محسوس از محبس جهان دزدیده و می‌برد.

وین نفس جانهای ما را همچنان

اندک اندک دزد از حبس جهان

همانطور که خدای تعالی می‌فرماید: «إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ»؛ کلمات پاک به سوی او بالا می‌رود. این کلمات از جایی که ما هستیم صعود کرده و بالا می‌رود تا به جایی که خدا می‌داند و بس.

«دم»ها و «نفس»های ما بیاری پرهیز و تقوی بالا می‌رود و تحفه‌ای است که از ما به جهان باقی فرستاده می‌شود. که پس از آن به پاداش آنچه گفته‌ایم، رحمت خداوند ذوالجلال به اضعاف مضاعف، به سوی ما باز می‌گردد، همین «رحمت» ما را وادار می‌کند که دوباره و چند باره کلمات خود را تکرار کنیم و عوض بگیریم تا به درجه‌ای برسیم که باید به آنجا ارتقا یابیم.

این جریان همیشه باقی و این بالا رفتن «کلمات» و فرود آمدن «رحمت» همواره در جریان است. (رک: ص ۴۲)

□ گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه

مردی هنگام چاشت از راه رسیده و با کمال عجله و شتاب به بارگاه حضرت سلیمان رفت در حالی که رنگ چهره‌اش زرد و لبهایش کبود شده و مضطرب بود، حضرت سلیمان فرمود: چه می‌خواهی؟ و چرا در این حالی؟ عرض کرد: عزرائیل را دیدم که با نظر خشم بر من می‌نگرد و بر اثر آن به این حال افتاده و به اینجا آمدم.

فرمود: اکنون چه می‌خواهی؟ عرض کرد: ای پناه جان‌ها! به باد امر کن تا مرا به هندوستان ببرد، شاید ایمنی یابم.

بلی، مردم هم مثل آن شخص از فقر و تنگدستی گریزانند و از این جهت به «حرص» و «آرزو» پناه می‌برند، ترس از بینوایی، چون ترس آن مرد، و حرص و کوشش، مثل هندوستان است که او پناه‌گاه خود تصور نمود.

نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمه حرص و امل ز آنند خلق
تدرس درویشی مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندوستان شناس

حضرت سلیمان به باد امر کرد که با شتاب تمام از بالای آب اقیانوسها او را به خاک هندوستان ببرد.

فردای آن روز در موقعی که سلیمان بر کرسی حکمرانی نشسته بود، عزرائیل را گفت: به آن مرد بیچاره چرا با غضب نگاه کردی؟

عجب است اگر این کار را برای آواره کردن او انجام داده باشی!

عرض کرد: ای پادشاه او کج فهمید و خیال کرد که من به او به نظر خشم می‌نگرم در حالی که خدای تعالی به من امر فرموده بود که جان او را همان روز در هندوستان بگیرم و من او را در اینجا دیده و متحیر شدم و با نظر تعجب به او نگریستم و از تعجب به خود گفتم که اگر او صد پیر داشته باشد نمی‌تواند امروز به هندوستان پرواز کند. ولی وقتی حسب الامر خداوند، به هندوستان رفتم آن مرد را در آنجا دیده و جانش را گرفتم. (ربک: ص ۴۶)

□ جهد کن تا می‌توانی ای کیا

هر چه می‌توانی «جهد» و «کوشش» کن،

ولی در راهی که انبیا و اولیا کوشش می‌کردند.

جهد و کوشش آن نیست که با قضای الهی پنجه نرم کرده باشیم؛ چون سعی و کوشش را هم قضا برای ما مقرر داشته است پس بر ضد خود آن به کار نمی‌رود. کافر من اگر کسی در راه طاعت و ایمان کوشیده باشد و به قدر یک «ذره» زیان دیده باشد.

کافر من گر زیان کرده‌ست کس

در ره ایمان و طاعت یک نفس

عزیز من سر تو شکسته نیست بی‌خود آن را با دستمال نبند. یک دو روزی زحمت بکش و در باقی ایام راحت و آسوده بخواب.

سرشکسته نیست این سر را نبند

یک دو روزی صبر کن باقی بخند

کسی که، دنیا را طلبید مهلت « بد »ی خواسته است که دنبال آن سختی و مشقت است. و کسی که آخرت را طلبید، حال خوشی یافت که دائمی است.

حیله‌هایی که در راه دنیا به کار می‌رود، سرد و بی‌مقدار بوده و « تدبیر » باید مصروف « ترک دنیا » گردد.

« تدبیر » آن است که زندان را سوراخ کرده و روزنه‌ای به جهان آزاد باز کند و آن « تدبیر »ی که این روزنه را ببندد تدبیری خنک و بی‌مورد است.

این جهان « زندان » است و ما « زندانی »!

پس « زندان » را سوراخ کن و خود را « آزاد » ساز.

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و خود را وارهان

دنیا چیست؟

دنیا « زر » و « زیور » و « سیم » و « قماش » و « زن » و « فرزند » نیست، بلکه دنیا عبارت است از غفلت از خداوند و بس، اگر مال را برای دین دارا شوی بسیار خوب و به موقع است، چنانکه رسول خدا ﷺ فرموده است که: چه شایسته است « مال پاک » برای « مرد پاک ».

چیست دنیا از خدا غافل بُدن

نی قماش و نقره و میزان و زن

مال را کز بهر حق باشی حُمُول

نِعْمَ مَالٌ صَالِحٌ خواندش رسول

آب اگر در درون کشتی جمع شود باعث غرق کشتی است ولی در بیرون تکیه‌گاه و پشتیبانِ آن خواهد بود.

آب در کشتی هلاک کشتی است

آب اندر زیر کشتی پستی است

حضرت سلیمان با آن همه مکنّت و دولت، چون « دوستی مال » را از « دل » خود بیرون رانده بود، خود را مسکین می‌نامید.

آری، کوزهٔ پُر آب به تهِ آب فرو می‌رود ولی کوزه خالی که از هوا پر شده باشد بر روی آب می‌ماند؛

وقتی باطن انسان از هوای درویشی و فقر پر شده باشد، در این دریای بزرگ که جهان نام دارد، فوق همه قرار می‌گیرد و امواج سهمگین جهان او را غرق نمی‌کند زیرا نفخة الهی در باطن او دمیده شده، و دلش به او شاد گشته و محال است در اقیانوس دنیا غرق شود، هر چند که ملک جهان مربوط به او باشد چرا که در چشم و دل او « ملک » و « مال » ارزش ندارد.

گرچه جمله این جهان ملک وی است

مُلک در چشم دل او لاشی است

(ر.ک: ص ۴۶، ۴۷)

□ پس زیادت‌ها درون نقص‌هاست

باغبان از آن جهت شاخ سبز را می‌برد تا نخل، قد کشیده و شاخ و بُر دهد.

شخص دانا علف‌ها را از باغ می‌کند تا باغ میوه داده و خرم گردد.

طیب، دندان بد را از آن جهت می‌کند که یک نفر دوست از درد راحت شود.

می‌کند دندان بد را آن طیب

تا رهد از درد بیماری حیب

پس ترقی و تعالی، درون نقص‌هاست و زندگی شهدا در فنای آنهاست.

وقتی گلوی « روزی خوار »ی بریده شد در حق آنها فرمود که: نزد خدای خود

« روزی » می‌خورند و شادند. (۱)

۱ - اشاره به آیه شریفه: وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ .

آری، گلوی حیوان که بریده شود برای گلوی انسان بوده و خوراک او است و به قدرش افزوده می‌شود چون حیوان جزء انسان می‌گردد. از اینجا قیاس کن که اگر گلوی انسان بریده شود از آن چه نتیجه بزرگتر گرفته خواهد شد. (رک: ص ۱۷۱)

□ آفت این در هوا و شهوت است

مانع رسیدن به این درگاه، « شهوت » و « هوای نفس » است و گرنه در اینجا جز خوشی و لذت چیزی وجود ندارد، این دهان را که از روی « شهوت » و « هوای نفس » باز شده است ببند، تا عالم دیگر را بالعیان مشاهده کنی، زیرا مانع دیدن آن جهان همین « حلق » و « دهان » است.

این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان

(رک: ص ۱۸۲)

□ بود انا الحق در لب منصور نور

آلت زرگر اگر بدست کفش‌دوز داده شود مثل این است که دانه را در ریگزار بکارند.

آلت کفش‌دوز را بدست برزگر دادن، مثل کاه ریختن جلو سگ و استخوان گذاشتن پیش خر است،

آری، انا الحق در لب منصور نور بود و انا الله در لب فرعون ظلم و کفر بود. همچنان که عصا در دست موسی گواه حق و در دست سَحَرَه پوچ و باطل بود. (رک: ص ۱۹۵)

□ ما ندانستیم ما را عفو کن

ما را ببخش که نفهمیده سخنان ناشایسته گفتیم،

ما که چون کوران عصا زنان راه می‌رویم، ناچار ندیده قندیل‌ها را می‌شکنیم.

ما که کورانه عصاها می‌زنیم

لاجرم قندیلها را بشکنیم

چون کراهی هستیم که نشنیده به خیال خود جواب‌هایی بی‌ربط می‌دهیم.

ما از کار حضرت موسی پند نگرفتیم که بر اثر انکار حضرت خضر خجلت‌زده شد. (رک: ص ۲۱۰)

□ صورت ظاهر فنا گردد بدان

بدان که «صورت خوب» با داشتن «اخلاق بد» یک پیشیز ارزش ندارد.

پس بدان که صورت خوب و نکو

با خصال بد نیرزد یک تَسُو

کسی که صورتاً دلپذیر نباشد اگر خلقتش خوب بود باید در پای او جان داد.

تا چند با نقش سبو، عشقبازی می‌کنی!

از نقش سبو بگذر و آب طلب کن و بدان که صورت ظاهر فانی شدنی است و این

معنی است که برای همیشه باقی خواهد ماند.

اگر صورت صدف را دیده و از معنی آن غافل، از آن صدف چشم ببوش.

این «صدف»‌ها که قالب تن مردمان هستند اگر چه همگی از برکت دریای جان

زنده می‌باشند، ولی در هر صدفی گوهر نیست چشم بگشا و در درون هر صدفی

بنگر و ببین درون هر یک چیست و پس از آن انتخاب کن زیرا که گوهر قیمتی،

کمیاب است و در درون هر صدفی پیدا نخواهد شد.

لیک اندر هر صدف نبود گهر

چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین

زانکه کمیاب است آن در ثَمین

اگر به صورت نگاه کنی البته «کوه» هزاران برابر «لعل» است و همینطور در

عالم صورت، دست و پا و تنه و پشم تو صد برابر چشم تو است، ولی واضح است که «چشم»، گرامی‌تر از همه اعضای بدن تو است.

از یک اندیشه که در ضمیر تو جلوه‌گر می‌شود، صد عالم در یک چشم به هم زدن سرنگون می‌گردد.

جسم سلطانی اگر چه در ظاهر یکی است ولی صد هزاران لشکر وابسته او هستند، باز شکل و صورت همین شاه، محکوم یک فکر پنهانی است که در درون او خودنمایی می‌کند و دست و پا زبان او را به کار وادار می‌کند.

این خلق بی‌پایان که چون سیل بر روی زمین در حرکتند از یک اندیشه سرچشمه گرفته‌اند.

بلی آن اندیشه در نظر مردم کوچک است ولی همان است که چون سیل بنیان‌کن، جهانی را ویران کرده و با خود می‌برند. آری هر پیشه‌ای در عالم چنانکه می‌بینی به اندیشه برپا است، خانه‌ها و قصرها و شهرها و کوهها و دشتها و نهرها و زمین و دریا و آفتاب و آسمان همگی از یک اندیشه او زنده‌اند.

(ر.ک: ص ۲۲۴، ۲۲۵)

□ گر تو گویی فایده هستی چه بود

اگر اعتراض کرده و سؤال کنی که فایده هستی چیست؟

گویم: آیا در این سؤال که می‌کنی فایده‌ای هست؟

اگر این سؤال فایده‌ای ندارد برای چه آن را بشنویم!

اگر این سؤال تو فوایدی دارد، پس «جهان» فایده دارد زیرا سؤال تو جزیی از جهان است. اگر جهان را از یک جهت بی‌فایده تصور کنیم اما از جهاتی دیگر فوایدی دارد.

آن چیزی که برای تو فایده دارد، اگر برای من فایده ندارد تو از آن چشم‌پوش چون برای تو مفید است؛

جمال یوسف برای عالمی سفید بود، اگر چه برای برادرانش زاید و بی‌مصرف

بود. لحن داوودی برای اشخاص باذوق، محبوب و دلکش بوده ولی برای محرومین از این « حس » چون صدای شکستن چوب، بی‌مزه و خشک بود. « آب نیل » که بر آب حیوان برتری داشت، برای قبطیان منکر، خون شده بود. « شهادت » برای مؤمن حیات ابدی و برای منافق مرگ و پستی است. در عالم، کدام نعمت است که یک جمعی از استفاده آن محروم نیستند.

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محرومند از وی امتی

(رک: ص ۲۲۷)

□ کو غذایِ والسماء ذاتِ الحُبک

قُوت اصلی بشر، نور خداوندی است و قُوت حیوانی برای او سزاوار نیست ولی به علت مرض گمان کرده است که باید روز و شب از مواد زمینی و آب و گل تغذیه کند، روی این بیماران زرد و پایشان سست و دلشان سبک است. اینها کجا و غذای « والسماء ذات الحُبک »! کجا! آن غذا، غذای خاصان درگاه بوده و خوردن آن به وسیله گلو و آلت تغذیه نیست. غذای آفتاب، نور عرش و غذای دیو و حسود از دود فرش و بخار زمین است. خداوند در حق شهیدان فرموده است که « روزی » و « غذا » به آنها می‌دهند، اما این غذا نه دهان لازم دارد و نه سفره و طَبَق!

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد

دل ز هر علمی صفایی می‌برد

دل از هر یاری غذای مخصوص می‌خورد و از هر دانش صفایی می‌برد. صورت هر آدمی مثل یک کاسه است و چشم از معنی و درون این کاسه فی المثل چون ملاغهای نصیب می‌برد، از ملاقات هر کسی چیزی خواهی خورد و با هر کس که قرین شدی نصیبی خواهی برد.

از لقای هر کسی چیزی خوری

وز قران هر قرین چیزی بری

از تماس زن و مرد، «بشر» به وجود می‌آید و از مقارنهٔ سنگ و آهن، «شر» حادث می‌گردد و از ترکیب خاک و باران، میوه و سبزه و ریحان می‌روید و از نزدیک شدن سبزه‌ها و آدمی با سبزه‌ها «دلخوشی» و «بی‌غمی» و «شادمانی» حاصل می‌شود و چون خرمی و شادمانی با جان قرین گردید، خوبی و احسان از آن تراوش می‌کند، و وقتی ما از تفرج و تفریح در سبزه‌زارها کام گرفتیم، جسم ما خوراکی می‌طلبد.

(رک: ص ۲۲۷، ۲۲۸)

□ چون نمی‌آیند اینجا که منم

مردم برای بدست آوردن شوکت و جلال «خوار» می‌کشند و به امید عزت با «ذلت» سرخوشند،

و به امید عزت و شوکت ده روز دنیا بر اثر ناملایمات طبیعت، پریشان شده و از غم زمانه گردنشان چون دوک پیرزنان باریک شده است.

از پی طاق و طُرم خواری کشند

بر امید عز درخواری خوشند

بر امید عز ده روزه خُدوک

گردن خود کرده‌اند از غم چو دُوک

آری، آنها همواره مغموم و پریشانند! چون به اینجا که من هستم و در این دیار عزت که چون آفتاب روشن هستم نمی‌آیند.

مشرق آفتاب این جهان، برج تاریک و قیرگون جهان است ولی آفتاب ما از مشرق‌ها بیرون است. مشرق او تنها، نسبتی است که ذرات متعلق به او، با او داشته و با نور او روشن شده‌اند و ذات او نه از مشرقی برمی‌آید و نه به مغربی فرومی‌رود و ما که واپس مانده ذرات اوییم در هر دو جهان آفتاب بی‌سایه هستیم.

(رک: ص ۲۲۸)

□ بر لب جو بود دیوار بلند

تشنه کامی در کنار جوی، بالای دیوار بلندی قرار داشت و او از تشنگی چون ماهی برای آب بی‌قرار بود ولی دیوار مانع از این بود که او آب بنوشد، تشنه بیچاره خشتی از دیوار کنده و میان آب می‌انداخت و صدایی از آب برمی‌خاست که مثل «خطاب» بود! این صدا چون خطاب یار، شیرین و لذیذ بود بطوریکه او را چون جام‌های پی‌درپی شراب مست می‌نمود.

تشنه از صفای بانگ آب، پیوسته از دیوار خشت می‌کند و میان آب می‌انداخت که گویی کار و وظیفه او همین است.

آب، بانگ می‌زد و صدا می‌کرد و معنی آن این بود که برای تشنه، فایده این خشت‌زدن چیست؟

تشنه با کار خود جواب می‌داد که ای آب! من از این کار دست بردار نیستم چرا که دو فایده از آن می‌برم؛

فایده اول این است که بانگ آب می‌شنوم که آن برای تشنگان لذیذ و بمنزله ابری است که انتظار باران از آن می‌رود و بانگ آن مثل صور اسرافیل مرده را از این زندگی به زندگی دیگری رهبری می‌کند؛

و یا چون بانگ رعد در ایام بهار است که باغ از آن بانگ از گل و سبزه، نقش و نگار به خود می‌گیرد؛

یا مثل رسیدن ایام زکات بری فقیران؛

یا رسیدن پیغام آزادی برای زندانیان؛

و یا چون دم رحمن است که از یمن به حضرت محمد ﷺ می‌رسد؛

و یا چون بوی احمد ﷺ است که برای شفاعت به گناهکاران واصل می‌گردد؛

و یا چون بوی یوسف عزیز است که جان نحیف یعقوب آن را استشمام می‌کند.

فایده دیگر کار من این است که، هر خشت را که از دیوار جدا می‌کنم به تو نزدیک می‌شوم زیرا که خشت دیوار کمتر شده و دیوار کوتاه‌تر می‌شود و مرا به تو

نزدیک‌تر می‌سازد و پستی دیوار باعث نزدیکی شده و جدا کردن خشت او درمان و صلی می‌گردد.

کندن خشت این دیوار به منزلهٔ سجده است زیرا که این عمل باعث قرب بوده و فرموده‌اند که: سجده کن و نزدیک شو. تا این دیوار با گردن افراخته بر سر پا ایستاده است مانع از سر فرود آوردن خواهد بود،

تا از این تن خاکی نجات نیابی به آب حیات سجده نتوانی کرد.

تا که این دیوار عالی گردن است

مانع این سر فرود آوردن است

سجده نتوان کرد بر آب حیات

تا نیابم زین تن خاکی نجات

هر کس بر بالای دیوار تشنه‌تر باشد زودتر خشت و سنگ می‌کند و آن که عشقش به بانگ آب بیشتر است کلوخ و خشت بزرگتر از دیوار می‌کند، او از بانگ آب، درونش تا گلو پر از «می» گردیده؛ ولی بیگانه، از آن بانگ جز صدای تلق تلق چیزی نمی‌شنود.

خوشا کسی که بیشتر و زودتر وقت را غنیمت شمرده و وام خود را ادا نماید، و در ایامی مشغول این کار شود که زور و قدرتش به حد کمال است و صحت و تندرستی‌اش متزلزل نشده است.

ای خنک آن را که او ایام پیش

مغنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود

صحت و زور دل و قوت بود

آری، ایام جوانی را که مثل باغ سبز و خرم و تازه، میوهٔ خود را می‌رساند و چشمه‌های نیرو و شهوت جاری گشته و زمینِ تر را سبز و خرم می‌دارد و خانه

تن را معمور نموده و با سقف بلند و ستون‌های محکم و استوار و بی‌عیب و نقص، بنا می‌کند را مغتنم بدان. و پیش از آنکه ایام پیری برسد و گردنت را به ریسمان بندد و خاک این زمین، شوره‌زار و سست گردد و قابل کشت و زرع نباشد؛

و آب شهوت، قطع شده؛ نه توانی از خود منتفع شوی و نه قادر باشی نفعی به دیگران برسانی و ابروهایت چون پاردُم فروافتاده باشد. و چشم‌هایت اشک‌آلود و تار گشته و صورتت از چین و چروک چون پشت سوسمار شده باشد. و ناطقات از کار افتد و دندان‌هایت خراب و قوه ذائقه‌ات، مزه طعام را درک نکند و ... پس کاری کن و تلاشی پیگیر داشته باش.

وگرنه خواهی دید که وقت تنگ است و روز نزدیک تمام شدن و بدن چون لاشهٔ لنگ گردیده و راه دور، و کار، ناجور است. و خوی «بد» ریشه‌هایش محکم گشته و در نتیجه، قوت کندن آن نقصان یافته است.

□ تو که می‌گویی فردا این بدان

تو که همیشه می‌گویی «فردا» خود را اصلاح خواهی کرد، بدان که هر روز که می‌گذرد درختِ بدی‌ها جوانتر و محکم‌تر می‌گردد و تو کم قوه‌تر و پیرتر و بیچاره‌تر خواهی شد.

آن درخت بد جوان‌تر می‌شود

وین‌کننده پیر و مضطر می‌شود

(ر.ک: ص ۲۲۳)

□ هین و هین ای راهرو بیگاه شد

بیدار شو و عبرت بگیر و پا برجا و ثابت قدم بوده و از خداوند یاری طلبیده و پس از آن کوشش نموده و به مقصود برس.

وقت زراعت گذشته و فصل کشت سپری گشته و غیر روسیاهی و کارهای زشت برای تو چیزی باقی نمانده است.

بیخ درخت عمر، کرم خورده شده و وقت آن است که هیزم آن در آتش سوخته شود.

هان ای راهرو وقت تنگ است و آفتاب عمر نزدیک به چاه مغرب است، این دو روزی که از عمر باقی مانده هر چه زودتر در آسمان مقصود پرتوافشانی کن.

این دو روزک را که روزت هست زود

پیرافشانی بکن از راه جود

این عمر کمی که برایت باقی مانده تخم بکار تا از همین دو روزه، عمر درازی بروید.

این قدر تخمی که مانده سنت بباز

تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا این چراغ خاموش نشده هر چه زودتر فتیله و روغنش را آماده کن.

نگو فردا زیرا فرداها گذشته و تو کاری نکردی پس تا به کلی ایام کشت تمام نشده به کار پرداز.

تا نمرده ست این چراغ با گهر

هین فتیله اش ساز و روغن زودتر

(رک: ص ۲۳۴، ۲۳۵)

□ شاه باید تا بداند شاه راه

چشم حس به منزله «اسب» و نور خداوندی چون «سوار» است و بدون سوار این اسب ارزشی ندارد، پس اسب را تأدیب نموده و از خوی بد بازدار و گرنه این اسب در پیشگاه شاه مردود خواهد بود.

چشم اسب، از چشم شاه نیرو گرفته و راهی را که منظور است می‌پیماید و بدون

چشم شاه، چشم اسب، عاجر از پیمودن راه مقصود است.
 چشم اسب را به هر جا جز چراگاه و گیاه بخوانی از رفتن استنکاف می‌کند، و آن
 گاه جان به سوی حق متمایل می‌شود که نور حق سوار نور حس گردد.
 اسب بدون سوار چگونه راه را می‌شناسد،
 آری، برای شناختن شاهراه، شاه لازم است که اسب را رهبری کند.
 نور حق بهترین تزیین نور حس بوده و معنی «نور علی نور» همین است.
 نور حسی مرکوب خود را به طرف پستی می‌کشانند و نور حق به طرف بالا
 رهبری می‌کند و برای اینکه محسوسات، پست‌ترین عوالم است و نور حق به
 منزله دریا بوده و نور حس چون شب‌نم، ولی آن سوار در ظاهر پیدا نیست و جز
 به آثار و گفتار نکو پی به وجود آن نمی‌توان برد.
 نور حسی با این که از عالم جسمانی بوده و دارای وزن و غلظت است و در
 سیاهی چشم پنهان بوده و دیده نمی‌شود، نور دنیای دیگر را چگونه در چشم
 توانی دید،
 نور حس با این غلظت و سنگینی پنهان است، پس نوری که در نهایت لطافت بوده
 و برگزیده است چگونه مخفی نخواهد بود.
 این جهان چون «خسی» است به دست «باد غیب»، و در مقابل آن عاجز بوده و
 تسلیم محض است.

این جهان چون خس به دست باد غیب

عاجزی پیش گرفت و داد غیب

آری، «دست» پنهان و «قلم»، در کار نوشتن است،

«سوار» ناپیدا و اسب در جولان است، گاهی بالا می‌رود و گاهی پست می‌سازد
 و گاهی می‌شکند و زمانی درست می‌کند گاهی به چپ و زمانی به سمت راست
 برده، گاه «گلستان» و گاهی «خار» می‌سازد.

تیرها در فضا غرش کنان، پران و کمان‌شان ناپیدا است،

جانها پیدا بوده و جان جان از نظر پنهان است.
 تیر را نشکن! که این تیر از طرف شاهی پرتاب شده؛
 پرتاب شدن آن از روی هوی نیست، بلکه از شست « فردی آگاه » رها شده است.
 تیر را مشکن که آن تیر شهی است
 تیر پرتابی ز شست آگهی است
 خدای تعالی فرمود که: « مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ » زیرا کار حق پیش از کارها و مقدم
 بر آنها است و کارها همه از کار او سرچشمه گرفته اند.
 تو وقتی تیر حوادث را دیدی تیر را نشکن، بلکه خود را بشکن و با غضب خود
 مبارزه کن که آن به منزله چشم تو گردیده و شیر را خون می نماید، تیر را در
 حالی که از خون تو رنگین شده ببوس و نزد شاه ببر، آنچه پیداست عاجز و پست
 و زبون بوده و آنچه ناپیداست تند و سرکش است.
 ما شکار هستیم و این دامی که ما را شکار کرده از کیست؟
 ما گوی چوگان بوده، هر دم به طرفی می رویم پس چوگان در دست چه کس
 است، کو آن خیاطی که می درد و می دوزد؟ می دمد و می سوزاند این نفت پاش
 آتش افروز کجاست؟
 گاهی صدیقی را کافر نموده و زمانی زندیق را به زاهد بدل می سازد؟
 برای همین است که مخلص دائماً در خطر است تا وقتی که از « خود » و « خود
 »ی خلاص یابد، زیرا که او در راه است و راهزن بسیار، فقط کسی نجات می یابد
 که در امان خداوند است.

زآنکه مخلص در خطر باشد ز دام

تا ز خود خالص نگردد او تمام

زآنکه در راهست و رهزن بی حد است

آن رَهْمَد کاو در امان ایزد است

او هنوز آئینه خالص نشده و مخلص نام دارد او هنوز مرغی نگرفته و در کار

صید است، وقتی شخص مخلص، « مخلص » گردید و خدای تعالی او را خلاصی بخشیده و در سایه امان خود جای داد؛
 او است که به مقام امن رفته و گوی سبقت را ربوده است.
 آری، کسی که او را پاک و خالص نمودند دیگر خطری به او متوجه نخواهد بود.
 آری هیچ « آیین » به عقب برنمی‌گردد که « آهن » شود؛
 و هیچ « نانی » دوباره « گندم » و « خرمن » نمی‌شود،
 بیخ انگور به جای غورگی خود برنمی‌گردد؛
 و هیچ میوه پخته دوباره میوه نارس نمی‌شود،
 پخته شو! تا از تغییر دور باشی و چون حضرت برهان محقق^(۱) نور تابنده باشی.

هیچ آیین دگر آهن نشد
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 هیچ میوه پخته با کوره نشد
 پخته گرد و از تَغیّر دور شو
 رو چو برهان محقق نور شو

(رک: ص ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷)

□ ای خنک زشتی که خوبش شد رفیق

خوشا آن زشتی که خوبی حریفش گردید، و وای به حال کلوخی که با خزان قرین باشد!
 « نان » که جماد و مرده است، وقتی حریف جان گردید، زنده شده و مانند آن می‌گردد.

۱ - مقصود مولوی از محقق، سید برهان المحققین ترمذی است که خلیفه سلطان بهاءالدین والد مکرم مولوی بوده است.

«هیزم سیاه» و «تیره» چون قرین آتش گردد، تیرگی‌اش زایل شده و مردگی خود را جواب گفته و یک سو نهاده و سفید می‌گردد.

رنگ خدایی که در قرآن از آن به صبغة الله تعبیر فرموده رنگ مقدسی است که در خُم «هو» است، همین رنگ است که پیس‌ها و افراد دو رنگ را یک رنگ می‌سازد اگر کسی در خُم «هو» افتد و از شدت طَرَب بگوید: من خُم هستم، ملامتش نکن. آهنی که در آتش، سرخ شده و رنگ آتش دارد اگر بگوید من آتشم حق دارد، زیرا رنگ آهن در رنگ آتش محو شده و از آتش بودن لاف می‌زند ولی شعله ندارد وقتی در آتش چون زر سرخ گردید و با تمام وجود لاف «انا النار» می‌زند و از رنگ و طبیعت آتش، حشمت و جلالت یافته و می‌گوید: من آتشم، اگر شک داری یا در گمان هستی برای آزمایش به من دست بزن و یکدم روی خود را بر من بگذار. آری، وقتی آدمی نور خدایی گرفت او برگزیده حق بوده و مسجود ملایک می‌گردد و نیز مسجود کسی خواهد شد که او چون فرشته، جانش از سرکشی و شک و تردید رسته باشد.

آتش چیست؟ آهن کدام است؟ ساکت باش و به ریش تشبیه و تشبیه‌کننده بخند. پای به دریا مگذار و از دریا کمتر سخن بگو و چون بر لب دریا رسیدی لب‌ها را کزیده و خاموشی گزین، اگر چه صدها مثل من تاب دریا را ندارد ولی من از غرقاب دریا باک ندارم. عقل و جانم فدای دریا باد که خونبهای جان و عقلم همین دریای داد و دهش است.

تا پایم قدرت دارد پیش می‌روم و وقتی پا از حرکت بازماند چون مرغابی خواهم بود؛

نگو که برخلاف ادب رفتار می‌کنی! بلی، بی ادب که در حضور باشد بهتر از با ادب غایب است،

حلقه اگر کج است چون به در آویخته و به آن اتصال دارد از هر راستی که جدا باشد بهتر است.

بی‌ادب حاضر زغایب خوشتر است

حلقه گرچه کژ بود نه بر در است

ای کسی که تن تو آلوده و چرکین است، ملازم حوض باش، کی کسی که در بیرون حوض است پاک خواهد شد.

آن مرد پاکی که از حوض دور افتاده از پاکی خود هم دور خواهد شد، زیرا که پاکی این حوض بی‌پایان و پاکی اجسام محدود است.

دل اگر چه حوضی بیش نیست ولی از طرفی راه پنهانی به دریا دارد، پاکی محدود تو کمک لازم دارد وگرنه آنچه محدود است به تدریج کم و کمتر خواهد شد. (ر.ک: ص ۲۲۸، ۲۳۹)

□ چونکه حامل می‌شوی باری شریف

تو مگر از سگ کمتر هستی که خوی از انسان می‌دزدد!

تو نیز از درون عارفان از دُر و مرجان، جان بدزد.

تو که به هر حال می‌دزدی پس آن درّ پاکیزه را بدزد.

آری، تو که بار می‌بری لااقل بار شریفی را بر دوش خود حمل کن. (ر.ک: ص ۲۴۱)

□ آنکه واقف گشت بر اسرار هو

کسی که بر اسرار خداوندی دست یافت، اسرار مخلوق نزد او چه اهمیتی دارد.

کسی که در آسمانها پرواز می‌کند راه رفتن در زمین در نزد او دشوار نخواهد بود.

آنکه بر افلاک رفتارش بود

بر زمین رفتن چه دشوارش بود

آهن که در دست داوود پیغمبر، چون موم نرم می‌گردد، موم در کف او چه حالی خواهد داشت؟ (ر.ک: ص ۲۴۳)

□ از محبت تلخها شیرین شود

هر طعامی که برای خواجه لقمان می‌آوردند کسی را از پی لقمان می‌فرستاد تا لقمان دست به آن طعام ببرد و خواجه پس‌ماندهٔ طعام او را بخورد. آری، خواجه پس‌ماندهٔ طعام لقمان را خورده و از دلخوشی شور و غوغا بپا می‌کرد و هر طعامی را که او نمی‌خورد دور می‌ریخت و اگر هم می‌خورد با کمال بی‌میلی و بی‌اشتهایی می‌خورد.

بلی، اثر پیوستگی و اتصال همین است.

روزی برای خواجه خربزه آورده بودند ولی لقمان حاضر نبود، خواجه به یکی از غلامان خود گفت: زود لقمان را خبر کن تا بیاید، چون لقمان آمد خواجه کاردی به دست گرفت و یک بُرش باریک از خربزه جدا نموده و به لقمان داد، لقمان آن را با کمال خوشرویی مثل اینکه شکر یا عسل می‌خورد، بخورد. خواجه از طرز خوردن او خوشحال شده و قاچ دیگر داد و همینطور قاچ‌ها را بریده تا به هفده قاچ رسید و تنها یک قاچ از خربزه باقی بود که گفت: این را هم من می‌خورم تا ببینم چه اندازه شیرین است. «لقمان آن خربزه را چنان می‌خورد که قهراً هر کس برای خوردن آن متمایل می‌گردد.» اما خواجه وقتی آن یک قاچ را خورد از تلخی آتشش زد، گلویش بنای سوزش گذارده و زبانش پر آبله شد و از اثر تلخی خربزه ساعتی از خود بیخود گردیده و پس از آن متوجه لقمان شده و گفت: ای جان جهان! تو این زهر را چگونه نوش کردی و این «قهر» را چه سان «لطف» تلقی کرده‌ای؟! این چه صبری است که تو داری و این صبوری برای چیست؟!

مگر تو دشمن جان خود هستی؟

چرا عذر نیاورده و نگفتی بس است؟!

لقمان گفت: من از دست تو به قدری نعمت خورده‌ام که سنگینی بار خجالتش کمر مرا خم کرده است و شرمم آمد که از نوشیدن یکمربته تلخی امتناع ورزم.

گفت من از دست نعمت بخش تو

خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو

شرم آمد که یکی تلخ از گفت

من ننوشم ای تو صاحب معرفت

همه اعضای من از نعمتهای تو رشد و نمو نموده و غرق دانه و دام تو هستم، با این وصف اگر از یک تلخی فریاد کنم، خاک بر سر من و اجزای من باد، لذتی که در دست شکر بخش تو بوده کی در این خربزه، تلخی باقی می‌گذارد تا من از تلخی آن رو گردان شوم!

آری، از محبت‌ها، تلخها شیرین و مس‌ها زرین می‌گردد.

محبت دردها را شفا بخش می‌سازد،

از محبت مرده، زنده شده و شاه متمایل به بندگی می‌گردد.

این محبت هم که مقصود ما است بیهوده به وجود نیامده، بلکه نتیجه دانش حقیقی کامل است.

از دانش ناقص کی ممکن است این عشق به وجود آید.

دانش ناقص هیچگاه بطور کامل تمیز نمی‌دهد و برق را با آفتاب اشتباه می‌کند.

این که حضرت رسول ﷺ «ناقص» را «ملعون» خوانده تاویلش عقل ناقص است. زیرا کسانی که نشان ناقص است، مورد ترحم واقع می‌شوند، و آنکه مورد ترحم باشد سزاوار لعن نیست پس این «نقص»، نقص عقل است که بدترین امراض بوده و سزاوار لعن و طرد است، چرا که رفعِ نقصِ عقل، مقدور بوده و مرتفع نمودن نقص بدن، غیرمقدور است. (ر.ک: ۲۴۵، ۲۴۶)

□ کی چناری کف گشاید در دعا

کار بد مکن و به این امید مباش که «توبه» کرده و در پناه خواهم بود.

هین بپشت آن مکن جرم و گناه

که کنم توبه در آیم در پناه

برای «توبه»، تابش نور حق و آب رحمت باید،

«توبه» هم، برق و ابر لازم دارد.

تا برق دل نتابد و ابر چشمان باران اشک نبارد، کی آتش تهدید و خشم فرو خواهد نشست؟

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم

کی نشیند آتش تهدید و خشم

و کی سبزه ذوق وصال، روییده و چشمه‌ها از آب زلال خواهد جوشید؟

و کی گلستان با چمن راز گفته و بنفشه با یاسمن عهد خواهد بست؟

کی ممکن است چناری دست به دعا گشاید؟

و کی درختی سر به هوا خواهد افشانده؟

و چه سان در فصل بهار درختان شکوفه‌های معطر خود را با آستین پر به سَرِ

سبزه‌ها نثار خواهند کرد. (ر.ک: ۲۵۰، ۲۵۱)

□ میل روح چون سوی بالا بود

هر گیاهی که مایل به بالا رفتن باشد همواره در رشد و نمو و حیات است ولی

همینکه سر به سوی زمین خم کرد خشکی و نقص و غبن او شروع شده است.

آری، وقتی روح تو متمایل به بالا باشد، رو به ازدیاد می‌روی و مرجعت بالا

خواهد بود و اگر نگونسار بوده، متمایل به «پستی» و «دنیا» هستی،

غروب کننده و آفل هستی و خداوند آفلین را دوست نمی‌دارد.

ور نگونساری سرت سوی زمین

آفلی حق لایحب الآفلین

(ر.ک: ۲۵۷)

□ ای خنک آن را که بیند روی تو

شخص عاقلی سواره از راهی عبور می‌کرد و در راه او کسی خفته بود و

ماری به دهانش می‌رفت، سوار همین که این حال را دید شتاب کرد تا شاید بتواند

مار را از او دور کند، ولی فرصت از دست رفته و مار به شکم او رفته بود، چون

عاقل بود فوراً پیش رفته و چند تازیانه محکم بر آن خفته زد! خفته بیدار شد و از جا جست و سوار با زخم تازیانه او را به حال دویدن و فرار تا زیر درختی برد، در زیر آن درخت، سیب‌های پوسیده فراوان ریخته بود و گفت از این سیب‌ها بخور! به ضرب تازیانه و تهدید چندان سیب گندیده به خورد او داد که از دهانش بیرون می‌ریخت و می‌گفت: ای امیر! آخر من به تو چه کرده‌ام که قصد هلاکم را داری!

اگر قصد جان مرا کرده‌ای، تیغ از نیام برکش و خونم را بریز! آه! که چه ساعت شومی بود که من جلو چشم تو پیدا شدم، خوشا به کسی که روی تو را نبیند. بدون هیچ تقصیر و جرمی و بدون هیچ گناه و سابقه‌ای حتی ملحدان هم اینقدر ظلم در حق کسی روا نمی‌دارند. خداوندا! مکافات این شخص را تو بده.

او همین‌طور نفرین می‌کرد و سوار با تازیانه او را زده و می‌گفت: در این صحرا باید بدوی!

سوار با تازیانه او را زده و در جلو اسب می‌دواند به طوری که در هر چند قدم به رو در می‌افتاد، شکمش پر و بر اثر خواب سست و از ضربت تازیانه پا و سر و صورت و بدنش هزاران زخم پیدا کرد تا شبانگاه در همین وضعیت به سر برد و صفرا در درون او به جوش آمده و استفراغ نمود، و بالاخره تمام آنچه خورده بود بالا آورد و یکمرتبه مار هم در ضمن خوراکیها بیرون افتاد،

آن مرد وقتی مار را دید در جلو سوار به سجده افتاد! آن مار سیاه زشت و ضخیم را که دید از هیبت آن تمام دردها را فراموش کرده و گفت: ای سوار! تو فرشته رحمت خداوندی و لی نعمتی! چه مبارک ساعتی بود که مرا دیدی و بر تن مرده‌ام جان نوبخشیدی،

سعادت‌مند کسیکه روی تو را ببیند یا ناگهان به کوی تو افتد. تو چون مادری که فرزندش را بیابد دنبال من بوده و من چون خزان از تو

گریزان بودم،

خر به علت خریّت از صاحب خود گریزان و صاحبش از خوش طینتی در عقبش دوان است دنبال کردن برای سود و زیان نیست، بلکه برای این است که از گرگ و سایر درندگان محفوظ بدارد.

خر گریزد از خداوند از خری

صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نه از پی سود و زیان می‌جویدش

لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای که روان پاک داری و اخلاقت پسندیده است، من چقدر سخنان بی‌مزه و بیهوده به تو گفتم.

ای خداوند! ای شاهنشاه! ای امیر! این سخنان را بر من مگیر، زیرا که من آنها را نگفتم بلکه « نادانی » بود که آن سخنان را ادا می‌کرد.

اگر به قدر ذره‌ای از مقصود تو آگاه بودم، کی می‌توانستم این کلمات بیهوده را ادا کنم و اگر اجمالی از قصد خود را می‌گفتی ثناها دربارها می‌گفتم، ولی تو ساکت بوده و پیوسته آشفته شده و بدون اینکه سخنی گویی با تازیانه به سرم می‌زدی! این بود که کلام گیج شده و عقلم از سرم برفت، خاصه این سر من که از اول عقلش کم بود.

ای نکوکار نکوروی! آنچه از دیوانگی به تو گفته‌ام بگذار و بگذر.

سوار گفت: اگر من به موقعیت تو اشاره می‌کردم زهرهات از ترس، همان وقت چاک می‌شد، اگر اوصاف مار را خبر می‌دادم، « ترس »، دمار از روزگارت برمی‌آورد.

حضرت رسول ﷺ فرمود: اگر بگویم و شرح دهم چه دشمنی در اندرون شما جای دارد، زهرهٔ پر دلیرترین شما چاک شده، نه توانایی رفتن برایش می‌ماند و نه قادر به کاری خواهد بود، نه دلش تاب نیاز خواهد داشت و نه تنش نیروی

روژه و نماز. مثل موشی که در مقابل گربه واقع شود یا میشی که به چنگ گرگ افتد و دست و پای خود را گم کند، نه چاره‌ای می‌اندیشد و نه مجال تدبیر برای او باقی می‌ماند و برای همین است که من ناگفته شما را تربیت می‌کنم.

(ر.ک: ۲۶۰، ۲۶۱)

□ هر کجا دردی دوا آنجا رود

دوا به جایی می‌رود که درد هست و احسان به سراغ فقیر می‌رود. اگر آب رحمت لازم داری، پستی گزین تا شراب رحمت نوشیده و سست شوی به دنبال یک رحمت، رحمت اندر رحمت همی آید، خود را در یک رحمت مستغرق ساز تا غرق رحمت شده و بالا بروی و چرخ را زیر پا گذاشته و از بالای آسمانها بانک سماع و آوازهای دلپذیر بشنوی.

پنبه وسواس از گوش خود بیرون کن تا ندای آسمانی به گوش تو برسد،

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش

تا به گوشت آید از گردون خروش

موی عیب را از چشم خود بیرون آر تا باغ و سروستان غیب را مشاهده کنی. مغز و بینی خود را از زکام اوهام دفع کن، تا بوی خوش خداوندی به مشامت برسد.

از تب و صفرای «بد»ی اثری نگذار تا طعم شیرین جهان را بچشی.

داروی مردی بخور و عنین، راه نرو تا صدها خوبرو در نظرت جلوه‌گر شوند.

کنده تن را از پای جان باز کن تا به گرد چمن‌زار الهی جولان کنی.

کنده تن را ز پای جان بکن

تا کند جولان به گرد آن چمن

زنجیر بخل را از دست و گردن خود دور ساز تا از چرخ کهن، بخت نو بیابی، و اگر به این کارها قادر نیستی به طرف آن کعبه لطف پرواز کرده و بیچارگی خود را به آن چاره‌ساز عرضه کن.

گریه و زاری سرمایه‌ای بزرگ، و رحمت کلی خداوندی دایه بزرگتری است. دایه و مادر مترصدند که کی طفل می‌گیرد تا گریه را بهانه شیردادن قرار دهند. آری، او طفل حاجت‌های شما را به وجود آورده تا بنالید و شیر رحمت به جوش آید.

فرمود که: خدا را بخوانید.

پس زاری کن و بی‌زاری مباش تا شیر مهرش به جوش آید. هائی هوی باد و بارش ابرهای شیرافشان که همی بارند برای ما بوده و در غم ما هستند.

ساعتی تأمل کن.

فرمایش خداوندی که می‌فرماید: « فی السماء رزقکم » مگر نشنیده‌ای! چرا به این پستی چسبیده و از آن دل نمی‌کنی! ترس و ناامیدی تو آواز غول است که گوش تو را گرفته و می‌کشد تا بر منتهی درجه پستی برساند.

فی السماء رزقکم نشنیده‌ای

اندر این پستی چه برچسبیده‌ای

این قاعده کلی را بدان،

هر ندایی که دیدی تو را به طرف بالا کشید، بدانکه آن ندا از عالم بالا رسیده است و هر آوازی که « حرص » را در تو تقویت کند، بانگ گرگ درنده است.

هر ندایی که ترا بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد

بانگ گرگی دان که او مردم درد

این « بلندی » که گفتم بلندی مکانی نیست؛

بلندی‌هایی است که به سوی عقل و جان راهبری می‌کند.

هر سببی از اثر خود بالاتر است.

چنانکه سنگ و آهن که سبب پیدا شدن شراره هستند مافوق آن می‌باشند. دو نفر که یکی شخص مطیع و یکی سرکش است اولی مافوق دومی است اگر چه در ظاهر پهلوی یکدیگر نشسته و می‌نماید که مساوی‌اند. مافوق بودن در آنجا با میزان شرف سنجیده می‌شود. گفتیم سنگ و آهن بالاتر از شرر هستند ولی این تقدم در مرحله عمل و مرحله زمان است که اول سنگ و آهن و بعد شرر پیدا شده ولی شرر از جهت اینکه مقصود بوده «مقصود بودن» آن مقدم بر وجود سنگ و آهن است. سنگ و آهن چون تن و شرر همچون جان است؛

شرر اگر چه در زمان عقب است، اما در صفت و شرافت از سنگ و آهن برتر است، چنانچه شاخه درخت در زمان از میوه جلوتر و مقدم‌تر است ولی در هنر و فایده، میوه مافوق شاخه است، چون مقصود از درخت میوه آن است پس اولین مقصود، میوه بوده و مطلوب بودن درخت مترتب بر آن و بعد از آن است.

(ر.ک: ۲۶۲، ۲۶۳)

□ نفس او میر است و عقل او اسیر

می‌گویند که مهر و دوستی ابله به دوستی خرس می‌ماند؛

و می‌گویند کینه او مهر و مهر او کین است،

عهد او سست و ضعیف و گفتارش درشت و وفایش سخیف است.

اگر سوگند بخورد باور مکن که مرد «کج سخن»، سوگند خود را خواهد شکست

گر خورد سوگند هم باور مکن

بشکند سوگند مرد کژ سخن

بی‌سوگند گفتارش دروغ بود، پس تو فریب سوگندش را نخور، آن که بی‌سوگند پیمان خود می‌شکند اگر سوگند بخورد بدتر از آن خواهد کرد، چرا که نفس از خوردن سوگند آشفته‌تر می‌شود و به شکستن پیمان حریص‌تر می‌گردد، زیرا که

سوگند چون بندی است که به پای او نهند، او سعی می‌کند که بند را پاره کرده و از قید خلاصی یابد.

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش به سوگند گران

(ر.ک: ۲۷۰)

□ هر که خواهد همنشین خدا

هر کسی که می‌خواهد با خدا همنشین باشد، برود و در حضور اولیا بنشیند. اگر از محضر اولیا دور شده و پیوند آنان را بگسلی هلاک می‌شوی، چرا که در آن وقت جزء بدون کل خواهی بود.

هر کس را که شیطان از کریمان دور سازد او را بی‌کس یافته و سرش را به باد می‌دهد.

یک «ثانیه» به قدر یک وَجَب، از «جمع» دور شدن مکری است که از طرف شیطان متوجه انسان می‌شود و این را به یقین بدان.

یک وَژَه از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی در ضمن دیدبانی، سه نفر مرد را دید که به باغ آمده‌اند. یکی از آنها فقیه و دیگری سید و سومی صوفی.

با خود گفت: من صد دلیل بر علیه اینان دارم، ولی اینها جمعند و «جماعت» رحمت است و ممکن است من از عهده ایشان بر نیایم. پس بهتر آن است که اول آنها را از یکدیگر جدا سازم و هر کدامشان را در تحت عنوان مخصوص قرار داده و از سایرین جدا کرده و تنها که شدند به حسابشان برسم! لذا حيله‌ای کرده و صوفی را به طرفی فرستاد تا یارانش را مغلوب سازد، به او گفت برو از آن اطاق گلیمی بیاور که رفقا بنشینند وقتی صوفی رفت رو به فقیه نموده گفت تو فقیه هستی و این یکی سید و شریف، ما به فتوای تو نان می‌خوریم و با پیر دانش

تو پرواز می‌کنیم و این سید هم شاهزاده و سلطان ما بوده و از خاندان رسالت است اما این صوفی پستِ صفتِ خودپرست کیست که با مثل شما اشخاص نجیب، همنشین باشد حال خواهشمندم وقتی او آمد از سر، بازش کنید تا پی کار خود برود و خودتان یک هفته در باغ من تفریح نمایید.

شما چون «چشم» در نظر من عزیز هستید، باغ در مقابل شما چه خواهد بود؟ با این «وسوسه» ها این دو نفر را فریب داد.

آه! که نباید در دوری دوستان بردبار بود وقتی صوفی را از سرِ خود، باز کردند و او هم رفت، باغبان چوب بزرگی به دست گرفته از پی او روانه شد و به او گفت: ای سگ صوفی! که بدون اجازه داخل باغ مردم می‌شوی!

این کار را جُنید بغدادی به تو گفته است؟!

یا بایزید بسطامی یادت داده است؟!

این کارِ غلط از کدام شیخ و پیرِ طریقت به تو رسیده است؟!

و بالاخره صوفی را که تنها گیر آورده بود، کتک فراوانی زده تا جایی که سرش را شکسته و نیمه جانش نمود.

صوفی پیش خود گفت: از من گذشت، ولی ای رفقا! احتیاط از دست ندهید، مرا اغیار تصور کردید ولی بیگانه‌تر از این نامرد نیستم، آنچه من خوردم شما هم خواهید خورد و این ضربت، جزای هر پست فطرتی خواهد بود.

این جهان چون کوهی است که گفت و گوی تو در آن منعکس شده و دوباره به سوی تو برمی‌گردد.

باغبان بدجنس چون از صوفی فراغت یافت بهانه دیگری اندیشیده و گفت: ای سَیِّد! ای آقای من! به خانه بروید، من آنجا نان نازک خوبی پخته‌ام، از در خانه به کنیزک خدمتکار بگو که آن نان و غاز پخته را بیاور. وقتی سید را روانه کرد رو به فقیه نموده و گفت: ای پیشوای دین! تو فقیه هستی! این دیگر واضح و روشن است و کسی در آن شبهه نتواند کرد. این رفیق، تو دعوی شرافتِ نسب می‌کند

ولی دعوی او خنک و قابل شبهه است زیرا چه کسی می‌داند که مادر او چه کارها کرده است، چرا که بر زن و کار زن نمی‌توان دل بست زیرا اعتماد به عقول ناقص خطا است.

بسی نادان و غافل که در این زمان خویشتن را به پیغمبر ﷺ و علی علیه السلام بسته است.

« آری، هر کس که از زنا بوده و خود زانی باشد چنین گمانها درباره اشخاص خدایی می‌برد.

بلی، هر کس که دور خود چرخهای متوالی بزند، می‌بیند که خانه چون او به گردش سرش می‌چرخد. »

آری، آن باغبان نادان که خود را دانا تصور می‌کرد آنچه می‌گفت حال خود او بود چرا که این نسبت‌ها و تهمت‌ها دور از اولاد رسول ﷺ باد.

اگر او از تخم مرتدین نبود کی درباره این خاندان بزرگ چنین سخنانی می‌گفت! بالاخره این افسون‌ها را خوانده و فقیه باور نمود و آنگاه آن ستمکار عقب سید رفته و گفت: ای خرا! چه کسی تو را به این باغ دعوت کرده است؟!

آیا دزدی را از پیغمبر ﷺ میراث برده‌ای؟

بچه شیر به شیر می‌ماند، کجای تو به پیغمبر شبیه می‌باشد؟

آن پست فطرت با سید همان کار را کرد که یکنفر خارجی ممکن است با اولاد رسول ﷺ بکند! این دیو و غول‌ها معلوم نیست چه کین‌هایی دارند که مثل یزید و شمر با اولاد رسول ﷺ رفتار می‌کنند.

بالاخره سید از ظلم این ظالم حال خرابی پیدا کرده و با چشم اشکبار رو به فقیه نموده و گفت: اکنون که تنهاماندی صبر کن تا مثل دُهل بر شکمت بکوبند،

اگر من، لایق همدمی تو نبودم، لااقل از چنین ظالمی هم کمتر نبودم.

پس از آنکه باغبان از سید و صوفی فراغت یافت و فقیه تنها ماند نزد او آمده و گفت: تو چه فقیهی هستی ای ننگ هر سفیهی! ای فقیه دست بریده! فتوای تو این

است که بدون اجازه، داخل باغ مردم شوی و هیچ نگویی که حکم خدا این است که بی‌اجازه نباید در مال مردم تصرف نمود؟
 فقیه گفت: اکنون که بر من دست یافتی بزن که حق داری و من مستحقم و این جزای کسی است که از یاران خود جدا شود و پیوند رفاقت را بشکند، من خدعه و افسون تو را شنیده و پذیرفتم اکنون بر سرم بزن که آرزویت بر آمده.
 القصه، فقیه را به قدر کفایت کتک زده و از باغ بیرونش راند و در را محکم بست.
 (ر.ک: ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴)

□ ای مبارک درد و بیداری شب

چون حضرت رسول ﷺ صحابه بیمار را دید به او مهربانی کرده و نوازش نمود.
 این بیمار چون پیغمبر را دید جان گرفت، به طوری که گویی همین امروز خدا او را آفریده و جان بخشیده است.
 گفت: بیماری به من این نعمت را ارزانی داشت که امروز صبح، سلطان به دیدن من آید و از قدم مبارکش قرین صحت و عافیت گردم، چه مبارک رنجوری و تب و بیماری و چه فرخنده درد و شب بیداری!
 آری، خدای تعالی، در ایام پیری چنین درد و بیماری بخشید تا اینکه درد با من یاری کرده و به مدد آن هر نیمه شب از خواب برخیزم و بیدار شوم و برای اینکه چون گاو میش تمام شب را نخوابم از راه لطف، درد نصیب من فرمود.
 از این شکستگی که بر اثر درد به من عارض گردیده و باعث جوشش ترحم شاه گردیده است، دوزخ را از تهدید من بازداشت.

تا نخسبم جمله شب چون گاو میش
 دردها بخشید حق از لطف خویش
 زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
 دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج، گنجی است که رحمت‌ها در آن گنجیده است.
 آری، وقتی پوست خراشیده شود مغز تازه می‌شود.
 ای برادر! در موقع سختی و روزهای تیره بر غم و درد شکوبا بودن، آب حیات و جامِ مَیِ سرمست کننده است. و این را بدان که تمام آن مقامات بلند از پستی و فروتنی و زحمت و رنج حاصل می‌گردد.
 آن بهاران خرم در خزان پنهان شده و این خزان در بهار است،
 پس، از آن گریزان مباش و با غم، مأنوس شده و با وحشت و ترس بسان، عمر دراز را در مرگ خود جستجو کن. هر چه نفس به تو بگوید که اینجا جای بدی است از او نپذیر زیرا که کار او این است که مطالب را برخلاف واقع جلوه دهد.
 هر چه او گفت تو خلاف آن را بکن زیرا که پیغمبران در عالم اینطور بما توصیه کرده‌اند.

آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است
 مَشْنُوش چون کار او ضد آمده است
 تو خلافش کن که از پیغمبران
 این چنین آمد وصیت در جهان

(ر.ک: ۲۷۵، ۲۷۶)

□ گرم گوید وعده‌های سرد را

مشورت کردن در کارها واجب است تا در آخر پشیمانی حاصل نگردد.
 انبیا کوشش بسیار کردند تا آسیاب روی این سنگ گردید و این رسم عملی شد.
 «نفس»، مایل است که مردم را گمراه و سرگردان نموده و خرابی بار آورد.
 امت از انبیا پرسیدند که با چه کسی مشورت کنیم؟ فرمودند: با عقل کسی که پیش آید.
 همانطور که یک پیشه‌گر بوسیله پیشه‌ور دیگر کامل می‌شود، عقل هم از عقل دیگری به کمال می‌رسد.

من از مکر نفس چیزها دیده‌ام؛
او وعده‌های تازه‌ای به تو می‌دهد در صورتیکه آن وعده‌ها را هزاران بار شکسته
است.

اگر عمر تو صد سال باشد هر روز بهانه‌ی نو و وعده‌ی نویی به تو خواهد داد.
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
آری، وعده‌های سرد را با کمال گرمی به تو می‌گوید. (ر.ک: ص ۲۷۶، ۲۷۷)

□ کور نشناسد که دزد او که بود

وقتی دزد بینایی، لباس کوری را بدزدد، آیا ممکن است که کور در معابر، دزد
خود را پیدا کند؟
اگر دزد در موقع عبور به کور تنه هم بزند نابینا او را نخواهد شناخت.
تا خود دزد نکوید منم که از تو متاع دزدیده‌ام، کی ممکن است کور دزد خود را
بشناسد در صورتی که او آن روشنی و آن نور چشم را که برای شناسایی لازم
است ندارد و به دیگری هم چه سان تواند گفت که دزد مرا بگیر یا علامت لباس
من چنین است.

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت
آری دزد، همان عالم دنیا است و معلوم داشتن این که دزد چه چیز را برده است
جهاد اکبر می‌خواهد. (ر.ک: ص ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱)

□ یا رب این بخشش نه حدّ کار ماست

این خریداران مفلس را بگذار، مگر آنها چه می‌خرند، فقط مشتری یک مُشت

گِل هستند.

گِل را نه بجو، نه بِخَر، و نه بخور، چرا که گِل خوار، همیشه زردرو باشد.
آری، دل بخور و رنج خون دل خوردن را به خود هموار کن تا دائماً جوان بوده و
چهره‌ات از تجلی انوار خدایی چون ارغوان برافروخته باشد.

این خریداران مفلس را بِهَل
چه خریداری کند یک مشت گِل
گِل مخور گِل را مَخِر گِل را مجو
زآنکه گِل خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایماً باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

بارخدایا! این بخشش در حدود عمل ما نیست، بلکه این لطف و احسان تو سزاوار
الطاف خفیه تو است.

بارالها! دستگیری کن و ما را از دست ما بخر، حجاب را بر دار و پرده ما را مدر.

دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر

از این نفس پلید ما را باز خَر، که کارد به استخوان رسیده،
ای سلطان بخت! جز تو کیست که این بند سخت را از دست و پای بیچارگان
بگشاید.

بازخر ما را از این نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت
کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت

ای خداوند ودود! جز فضل و احسان تو کیست که بتواند این قفل گران را باز کند.

این چنین قفل گران را ای ودود
کی تواند جز که فضل تو گشود

ما از خود به سوی تو روی می‌آوریم چون تو از ما به ما نزدیکتری.
 ما با چنین نزدیکی، از تو دور هستیم آری دور هستیم.
 بارالها! در این تاریکی برای ما نور بفرست.
 این دعا هم که می‌کنیم بخشش تو و تعلیم توست، وگرنه در گلخن چرا گل
 می‌روید؟!

یا در میان خون و روده، چه‌سان عقل به وجود می‌آید؟!
 این را جز به اکرام تو می‌توان به چیزی حمل کرد؟
 از دو قطعه پیه بنام چشم نوری ناشی می‌شود که موج نورش به آسمان می‌رسد!
 از یک پاره گوشت که زبان نام دارد چون جوی بزرگی سیلاب حکمت جاری
 می‌شود و همین سیلاب از سوراخهایی که گوش نام دارند داخل شده تا به باغ
 جان می‌رسد که میوه آن هوش است. (ر.ک: ۲۸۲، ۲۸۴)

□ این جهان بازیگه است و مرگ شب

ای برادر! در کسب تن البته پیشه‌ای آموخته‌ای اکنون چنگ به پیشه دینی بزن.
 پیشه‌ای آموختی در کسب تن
 چنگ اندر پیشه دینی بزن
 فرض می‌کنیم در این جهان ثروتمند شده و لباس‌های فاخر هم پوشیدی، بسیار
 خوب وقتی که از این جهان بیرون شدی چه خواهی کرد؟
 در جهان پوشیده گشتی و غنی
 چون برون آیی از اینجا چون کنی
 پیشه‌ای بیاموز که در آخرت سود آن کسب مغفرت و بخشایش خداوندی باشد.
 گمان نکن که کسب فقط در این جهان است. نه، بلکه بدان که «آخرت» شهری
 است که بازارها دارد و «کسب»‌ها در آن می‌شود.

آن جهان شهری است پر بازار و کسب
 تا نپنداری که کسب اینجا است خُشب

خدای تعالی فرمود که: کسب این جهان در مقابل کسب جهان دیگر چون بازی کودکان است.

در موقع بازی، کودکان دکان می‌سازند و می‌گویند کسب می‌کنیم!
این کار جز وقت گزrandن سودی ندارد و شب که به خانه می‌آید گرسنه است.
کودکان دیگر رفته‌اند و او تنها به منزل می‌آید.

شب شود در خانه آید گرسنه

کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان چون یک بازیگاهی است و مرگ مثل شب است وقتی این بازیگاه تمام شد برمی‌گردد، با کیسه‌ای خالی و رنج و خستگی فراوان!
کسب دین، عبارت از عشق و جاذبه درونی است و قابلیت عبارت از نور حق است که در وجود انسان می‌باشد.

این نفسِ پستِ تو، کسب فانی می‌خواهد تا چند می‌خواهی مطیع او بوده و کسب پوچ و بی‌حاصل کنی!

بس است دست بردار اگر این نفس را دیدی که کسب شریفی می‌جوید بدان که در عقب این خواست حيله و مکرری در کار است. (ر.ک: ۲۸۹، ۲۹۰)

□ آن غبین و درد‌بودی صد نماز

خبری هست که معاویه چون از ملاقات مردم خسته شده بود، در گوشه‌ای از قصر خود به خواب رفته و در را از پشت بسته بود، ناگاه مردی او را بیدار کرد و تا معاویه چشم را گشود، مرد نهان گردید!

پیش خود گفت: کسی نمی‌توانست وارد این قصر شود، کیست که چنین گستاخی و جرأت به خرج داده و با بسته بودن در وارد قصر شده است! گردش کرد تا از کسی که نهان شده بود نشانی بیابد. بالاخره در پشت در کسی را دید که پشت کرده و صورت خود را پس برده و نهان می‌کند!

گفت: هان! تو کیستی؟ و چه نام داری؟ جواب داد: فاش می‌گویم، نام من ابلیس

است. گفت: راست بگو برای چه مرا بیدار کردی؟ جواب داد: خوب، بالاخره وقت نماز است و باید به مسجد بروی!

حضرت رسول ﷺ که توحید را رواج داده فرموده است: «عجلوا بالطاعات قبل الفوت»؛ قبل از اینکه وقت عبادت و طاعت بگذرد عجله کنید و آن را دریابید. گفت: هرگز غرض تو این نبوده که مرا به خیری راهنمایی کنی!

گفت نی نی این غرض نبود ترا

که به خیری ره نما باشی مرا

اگر دزدی به خانه بیاید و بگوید: می‌خواهم پاسبان منزل تو باشم من چگونه سخن دزد را باور خواهم کرد، دزد کی ثواب و اجر می‌داند!

خاصه اگر دزدی چون تو راهزن باشد!

اکنون ای سگ ملعون! به من جواب بده و راستش را بگو، تو چرا مرا بیدار کردی؟ تو که دشمن بیداری هستی!

تو چون خشخاش همیشه خواب ایجاد می‌کنی و چون شراب عقل و دانش را معدوم می‌سازی!

پس، حقیقت را بگو.

من از سرکه، شیرینی نمی‌جویم؛

و مثل بت‌پرستان از بت انتظاری ندارم که او حق بوده یا نشانه‌ای از حق باشد.

من از سرگین بوی مُشک نخواهم،

و از آب جوی، خشت خشک نجویم.

من ز سرگین می‌نجویم بوی مُشک

من در آب جو نجویم خشت خشک

از دزد، پاسبانی انتظار ندارم،

و کار نکرده مزد نمی‌خواهم.

و بالاخره من از شیطان که بیگانه است انتظار ندارم که به نیت خیری مرا بیدار

کرده باشد.

ابلیس باز سخنان مکرآمیز زیادی گفت ولی معاویه نپذیرفت و رد کرد بالاخره از روی رغبت مصمم به راست‌گویی شد و گفت: برای آن تو را بیدار کردم که به نماز جماعت برسی و در صف جماعت پیغمبر ﷺ حاضر شوی، چرا که اگر دیر می‌شد و از این ضرری که به تو رسیده بود چشمانت گریان می‌شد و ... آنگاه آن نفرت و افسوس خوردن به اندازه صد نماز ارزش و روشنی داشت و آن نیاز قابل مقایسه با نماز نبود. (ر.ک: ۲۹۰، ۲۹۱)

□ تو کجا در می‌روی ای مرد خام

کسی برای ادای نماز به مسجد رفته و دید که مردم از مسجد بیرون می‌آیند پرسید که چرا مردم از مسجد بیرون می‌آیند، یکی جواب داد که پیغمبر ﷺ جماعت را به جا آورده و نماز را تمام کرده است. آهی که دود آتش دل بود از سینه برآورد و بیرون آمد به طوریکه آهش بوی خون می‌داد.

یکی از مردم گفت: تو این آه خود را به من بده و من هم نمازم را به تو می‌دهم.

گفت آه و دود از آن آه شد برون

آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده آن آه را

وین نماز من ترا بادا عطا

گفت: آه را دادم و نماز را قبول کردم!

آن شخص هم آه را با منت پذیرفت.

گفت دادم آه و پس‌درفتم نماز

او ستد آن آه را با صد نیاز

شب در خواب هاتفی به او گفت که: تو آب حیوان و شفا‌دهنده خریدی، و به احترام این داد و ستد، نماز تمام مردم قبول شد.

شب به خواب اندر بگفتش هاتقی
 که خریدی آب حیوان و شفی
 حرمت این اختیار و این دخول
 شد نماز جمله خلکان قبول

(ر.ک: ص ۲۹۷، ۲۹۸)

□ دل نیارآمد ز گفتار دروغ

فرمایش پیغمبر ﷺ یک نشانی برای دروغ و راست معین کرده و آن قلب پاک است که محک قرار داده شده است و فرموده است که: دروغ در دل‌ها «شک» ایجاد می‌کند و راستی «اطمینان‌بخش» و «نشاط‌آور» است. همانطوری که روغنِ مخلوط به آب در چراغ نمی‌سوزد و روشنی نمی‌دهد، دل هم از گفتار دروغ آرام نمی‌گیرد.

گفتار راست، دل را آرام می‌کند و سخنان راست، دانهٔ دام دل است؛ مگر اینکه دل بیچاره بوده و ذائقه سالم نداشته باشد که چاشنی سخنان را تمیز بدهد.

در حدیث راست آرام دل است

راستیها دانهٔ دام دل است

دل مگر رنجور باشد بد دهان

که نداند چاشنی این و آن

اگر دل از رنج و علت پاک باشد، طعم راست و دروغ را می‌داند.

وقتی حضرت آدم (ع) متمایل به گندم شده و حریص گردید و سلامت دل را از دست داد آنوقت بود که دروغ شیطان را گوش کرده و در حال غرور زهر کشنده را نوش کرد و در آن حال گندم را از کژدم تمیز نداد، چرا که مست، هوس خوب و بد را از دست می‌دهد.

مردم، مستِ هواها و آرزوهای خود هستند و به همین جهت داستان‌سرایی شیطان را قبول می‌کنند.

هر کس که عشقه هوا را از خود باز کرد و از هوا پاک شد آن وقت است که گوش او برای شنیدن راز آماده می‌شود.

هر که خود را از هوا خود باز کرد
چشم خود را آشنای راز کرد

(ر.ک: ص ۲۹۶)

□ این جهان دریاست و تن ماهی و روح

این جهان به منزله دریا است؛

و تن انسان چون ماهی؛

و روح چون «یونس» است که از روشنی صبح محجوب شده و زندانی است.

روح، اگر «تسبیح گوی» شد از ماهی تن رهایی می‌یابد و گرنه در شکم ماهی تن تحلیل رفته و ناپدید می‌گردد.

گر مسیح باشد از ماهی رهید
ورنه دروی هضم گشت و ناپدید

(ر.ک: ص ۳۱۳)

□ حس تو از حس خر کمتر بده‌ست

خری که در گِل می‌ماند برای برخاستن لحظه به لحظه می‌جنبد و هیچگاه آنجا را برای اقامت اختیار نکرده و جا برای خواب هموار نمی‌کند، زیرا که می‌داند آنجا جای زندگی نیست.

جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش

پس حس تو از حس خر کمتر بوده که دل تو از این باتلاقهای گل و لای نجیبیده و برنخاسته است.

در میان گل و لای برای اقامت خود دلایلی از خود تراشیده‌ای و تأویلاتی بکار

می‌بری که بودند در آنجا جایز شماری، صرفاً برای اینکه از آنجا دل نمی‌کنی.
(رک: ص ۲۲۲)

□ بر دلت زنگار بر زنگارها

در زمانی حضرت شعیب مردی بود که می‌گفت: خداوند از من عیب‌ها دیده
گناه و جرم زیادی از من دیده و به کرم خود مرا به گناهانم نگرفته است!
خداوند تعالی، از راه غیب به شعیب فرمود: به آن که می‌گوید گناه چندی کرده و
خداوند کرم فرموده و مرا به گناهانم نگرفت، بگو ای سفیه ای کسی که راه را رها
کرده و به بیابان می‌روی تو درست به عکس آنچه واقع شده سخن می‌گویی!
چند مرتبه تو را بگیرم و تو بی‌خبر باشی!

تو اکنون از پا تا به سر در زنجیر هستی، زنگ اندرون و سیاهی دلت سیمای
درونت را تباه کرده است.

بر صفحه دلت زنگار بر سر زنگار جمع شد تا به کلی از دیدن اسرار کور گردید،
اگر به قدر جُوی از آن دود بر دیگ تازه‌ای بزند اثر سیاهی در آن آشکار
می‌گردد، و سفیدی است که سیاهی را آشکار و رسوا می‌کند. اگر دیگ به کلی
سیاه شد، دیگر اثر دود در آن دیده نمی‌شود.

مرد آهنگری که خود زنگی و سیاه باشد، دود با چهره‌اش هم‌رنگ است. ولی اگر
یک نفر رومی و سفیدپوست آهنگری کند علامت دود به زودی در چهره سفیدش
آشکار می‌شود پس زودتر تأثیر گناه را دریافته و ناله و زاری را آغاز نموده و
خدا را همی خواند و اگر از اول به اندیشه خود اعتنا نکرده و در گناه اصرار
ورزیده و بدی پیشه کند، دیگر اندیشه توبه از سرش بیرون رفته و گناه در
ذائقه‌اش شیرین می‌شود تا اینکه به کلی بی‌دین گردد و آن پشیمانی و یارب گفتن
او را وداع گفته و می‌روند و بر آیین دلش چندین طبقه زنگ روی هم می‌نشینند.
آیین‌اش را زنگ خورده و گوهر وجدانش را زنگ تحلیل می‌برد.

اگر بر صفحه سفید کاغذ، خطی بنویسی، البته آن خط خوانا خواهد بود ولی اگر

بر کاغذ نوشته شده، خطی روی خط بنویسی خوانا نخواهد بود، چون سیاهی روی سیاهی افتاد، هر دو خط کور می‌شود و معنی از آن مستفاد نمی‌گردد.

و اگر دفعه سوم روی همان کاغذ چیزی بنویسی چون جان کافر سیاه می‌گردد. آن وقت دیگر جز به پناه چاره ساز رفتن چاره‌ای نیست زیرا مورد ناامیدی است؛ و ناامیدی مسی است که اکسیرش نظر خداوندی است.

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر

ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدی را به پیشگاه او عرضه کنید تا از درد بی‌درمان خلاصی یابید.

ناامیدیها به پیش او نهید

تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

حضرت شعیب که این نکات را برای او بیان کرد از دم جان‌بخش آن بزرگوار جان نویی بر کالبد آن دمیده شد و از شادی چون گل شکفته شد و جان او وحی آسمانی شنیده و گفت: اگر خدای تعالی مرا بگناهانم گرفته نشانش چیست؟

حضرت شعیب عرض کرد: بارخدا یا! او در جواب من نشانی می‌خواهد.

وحی شد که ما ستارالعیوب هستیم.

و رازهای او را فاش خواهیم کرد ولی فقط رمزی برای نمونه و امتحان خواهیم گفت، یک نشان از این که او را گرفته‌ایم این است که او طاعت‌هایی دارد از نماز و روزه و دعا و زکوة و غیر اینها ولی یکذره ذوق جان و لذت روحانی در آن نیست. طاعات و عبادات عالی به جا می‌آورد ولی چاشنی محبت در آن نیست. طاعت او خوب است ولی معنی خوب ندارد.

جوز بسیار است ولی همگی بی‌مغز است.

برای آنکه طاعت مفید باشد ذوق روحانی لازم است، دانه باید مغز داشته باشد تا

بروید و درخت باروری گردد.

دانه بی مغز، نهال نخواهد شد و صورت بی جان خیالی بیش نیست.

دانه بی مغز کی گردد نهال

صورت بی جان نباشد جز خیال

(رک: ص ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴)

□ دانه معنی بگیرد مرد عقل

برادر من، قصه مثل پیمانه ای است که معنی را چون لانه در آن جای می دهند.

مرد عاقل، دانه را می گیرد و به پیمانه توجهی ندارد.

ای برادر قصه چون پیمانه ای است

معنی اندر وی مثال دانه ای است

تو قصه ها و افسانه ها را خوب بشنو و از آنها معنی درک کن، چرا که در این

افسانه ها رازها موجود است.

یکی در شطرنج گفت: این خانه رخ است، دیگری گفت: خانه را از کجا به دست

آورده است؟!

خانه را خریده یا به ارث برده؟!

این شخص اصلاً به معنی توجه نداشت.

خوشا به حال کسی که از لفظ صرفِ نظر نموده و پی معنی رود.

گفت در شطرنج کاین خانه رخ است

گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخريد يا ميراث يافت

فرخ آنکس کاو سوی معنی شتافت

نحوی، در موقع درس برای مثال گفت: ضرب زید عمرو؛ زید عمرو را زد.

مستمع گفت: بدون تقصیر چرا زد، جرم عمرو چه بود؟

نحوی گفت: این مثال است و پیمانه معنی است که شناختن اعراب فاعل و مفعول

باشد؛

تو گندم معنی را بگیر و پیمانه را رها کن.

زید و عمرو را برای اعراب آنها در اینجا ساخته‌اند، اگر دروغ است تو با اعراب کار داشته باش.

شنونده گفت: آخر من باید بفهمم که زید بدون گناه چرا عمرو را زد؟

نحوی از ناچاری شروع به لغوگویی نموده و گفت: عمرو یک حرف واوی را دزدید و زید فهمید و دزد را زد و البته، کسی که از حد تجاوز کند سزاوار است که حد بخورد.

شنونده به نحوی گفت: اکنون سخن تو را قبول کردم!

آری، در نظر اشخاص کج‌سخن، راست، کج می‌نماید.

اگر به احول بگویی ماه آسمان یکی است می‌گوید: خیر، دو تا است و یکی بودن مشکوک و نادرست است.

اگر کسی به طور تمسخر به او بگوید که ماه دو تا است او می‌گوید راست گفתי و همین تمسخر سزای بدخویان است.

دروغ‌ها گرد دروغ‌ها جمع می‌شوند و زنان بد و خبیث برای مردان خبیث باشند. آنان که دل باز خواهند داشت، دست باز دارند و آنان که کورند نصیبشان لغزش در سنگلاخ است.

دل فراخان را بُود دست فراخ

چشم کوران را عثار سنگ لاخ

(ر.ک: ص ۲۲۳، ۲۲۴)

□ صورت انگورها اخوان بود

دو قبیله در مدینه بودند که یکی قبیلهٔ اوس و دیگری خزرج بود که با یکدیگر ضدیت داشته و به خون یکدیگر تشنه بودند و کینه‌های دیرینه آنها از برکت وجود حضرت رسول ﷺ در نور و صفای اسلام محو و نابود گردید و چون

دانه‌های انگور باغ، با هم برادر شدند و از برکت نَفْسِ مُحَمَّدی ﷺ که فرمود: «الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» سد آهنین دشمن دیرین را شکسته و به هم پیوستند. دانه‌ها و خوشه‌های انگور در ظاهر همچون برادرانند ولی وقتی فشرده شوند، شیرۀ واحدی از آنان به دست می‌آید. غوره و انگور ضد یکدیگرند ولی غوره وقتی پخته شد یار موافق خواهد شد. (رک: ص ۲۳۷)

□ بی‌خبر از ذوق آب آسمان

تشنه‌ای که نمی‌داند صدای رعد، ابر بارانی ایجاد می‌کند، صدای رعد برای او درد سر می‌آورد.

چشمش دنبال آب جوی زمین بوده و از ذوق آب آسمانی بی‌خبر است، همت خویش را صرف اسباب نموده و بالطبع از مُسَبِّبِ مهجور مانده است. کسی که بالعیان مسبب را ببیند کی به سبب‌های جهان دل می‌بندد او از مسبب در یک روز آنقدر نجات و رستگاری و توفیق می‌یابد که در صد سال دست حيله‌مند ده یک آن را نتواند به چنگ آورد.

آنکه ببیند او مسبب را عیان

کی نهد دل بر سببهای جهان

(رک: ص ۲۴۰)

□ جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند

این چراغ شمس که روشن است از فتیله و روغن نیست. این سقف گردون که به اثبات دائمی بالای سر ما است بوسیله طناب و ستون بر پا نشده است.

نیروی جبرئیل از خوراکی نبود بلکه از دیدار جمال خداوندی بود و همچنین این نیروی ابدال حق، نیز از حق به آنها می‌رسد و نه از طعام و طَبَق.

همچنان این قُوتِ ابدال حق

هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

جسم آنها را هم از نور سرشته‌اند این است که از روح و از مَلِکْ پیش افتاده‌اند.
(ر.ک: ص ۳۴۷)

□ گوش آن کس نُوشَدُ اسرار جلال

گوش کسی اسرار خداوندی را می‌شنود که چون سوسن با، ده زبان خاموش باشد.
(ر.ک: ص ۳۴۸)

□ کین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ

این را بدان که شرط پیشرفت انسان تبدیل مزاج است.
مرگ افرادِ بد از مزاج بد است.
وقتی مزاج کسی گِل‌پسند و گِل خوار شد بیمار و زرد رنگ و ضعیف می‌گردد.
وقتی مزاجش تبدیل یافت گل خواری را ترک کرده و زشتی صورت می‌رود و بر اثر سلامتی رنگ چهره‌اش گلناری و تابان می‌گردد.
دایه، طفلی را که به شیر عادت کرده است برای این که لب و دهان او را به نعمت‌های دیگر دلخوش کند، اگر راه یک پستان را بر او ببندد راه صد بُستان به روی او باز می‌کند. برای اینکه پستان برای این طفل ضعیف، حجابی است که او را از هزاران نعمت و خوراکی بازداشته است.
پس زندگی ما موقوف به این است که جهد کنیم و کم کم چون طفل که از شیر بازگیرند از عادت پست دست بکشیم.
وقتی آدمی جنین بود غذایش خون، و تار و پودش از خون بود، وقتی از خون باز گرفته شد غذایش شیر گردیده و وقتی از شیر بازگرفته شد لقمه غذا بدست گرفت، و وقتی از لقمه باز گرفته شود «لقمانی» شده و طالب یک مطلوب نهانی می‌گردد.

وَزِ فِطَامِ لَقْمَه لَقْمَانِی شُود

طَالِبِ اِشْكَارِ پَنهَانِی شُود

اگر در رحم مادر کسی به جنین می‌گفت که: در بیرون از رحم «عالمی» هست در

کمال نظم،

و یک زمین پر عرض و طول و سبز و خرمی هست که در آن انواع نعمت‌ها و خوراکی‌های لذیذ وجود دارد؛

و در آنجا کوه‌ها، دریاها، بستان‌ها، باغ‌ها و کشتزارها وجود دارد؛
و بر بالای آن آسمانی است بس بلند و روشن که آفتاب و ماه و ستارگان
بی‌شمار در آن نورافشانی می‌کنند و نسیم‌های جنوب و شمال از هر طرف
می‌وزد؛

باغ‌ها دارد و عروسی‌ها و مجالس سور و سرور در آن برپا می‌شود؛
و بالاخره، عجایب آن عالم در وصف نمی‌گنجد.

حال، تو در این جای تاریک و محنت چرا ایستاده‌ای؟!
و چرا در این جای تنگ چهار میخ شده و خون می‌خوری و در میان نجاست و
حبس و زحمت مقیم هستی!

اما آن جنین به حکم حالتی که دارد منکر می‌شد و از این رسالت اعراض می‌نمود
و کافر می‌گردید و می‌گفت: اینکه می‌گویی محال است و فریب است و غرور!
چرا که وهم کور و خیال کسی که عالمی را ندیده و هنوز آلت دیدن آن را
کاملاً ندارد، از این معنی دور است و تصور آن را نتواند کرد، او تا جنس چیزی
را ندیده باشد، ادراک او طبعاً منکر است این سخنان را نمی‌شنود چنانکه
پیامبران و ابدال با عموم مردم این جهان، از آن جهان سخن می‌گویند که این
دنیا چاه تنگ و تاریک است و در خارج از این جهان، عالمی هست وسیع
و بی‌رنگ و بو!

ولی این سخنان به گوش کسی فرو نمی‌رود و حجاب آنها از قبول این سخنان،
«طمع» است که حجابی بس ضخیم و بزرگ می‌باشد.

طَمَع، گوش را از شنوایی و چشم را از نگاه کردن منع می‌کند.

گوش را بندد طمع از استماع

چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین در آن وطن اولیه پست بواسطه طمعی که در خون‌خواری دارد از خبر این جهان محبوب مانده و خون را محبوب او نموده است. طمع خوشی این جهان نیز تو را از خوشی جاودانی آن جهان محبوب نموده است و طمع چشیدن این زندگانی دروغی، از حیات راستی و حقیقی دورت کرده است. پس خوب ملتفت باش که «طمع»، تو را کور می‌کند و راه یقین را بر تو می‌بندد!

طمع، حق را باطل جلوه داده و صد گونه کوری در تو ایجاد می‌کند پس چون مردمان راست، از طمع بیزار باش تا پا بر آن آستان گذاری؛ و چون به آن درگاه رسیدی از غم و شادی قدم بیرون نهاده و خلاص خواهی شد و چشم جانت روشن و حق بین خواهد شد، ظلمت کفر زایل گشته و چشمت روشنی دینی پیدا خواهد کرد، پس پند پیران را به جان و دل بشنو تا از جوّ فساد رها شده و در وادی امن و امان قدم بگذاری. (رک: ص ۲۴۸، ۲۴۹)

□ از برون بر ظاهرش نقش و نگار

قصبه و کنکره گورستان کسی را در آن جهان، در صف اصحاب معنی قرار نمی‌دهد.

در این جهان نگاه کن کسانی که زنده‌اند و اطلس می‌پوشند هیچ ممکن است لباس اطلس، هوش و عقل آنها را زیاد کند؟

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را

هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در همین جا، جان او در عذاب است و کژدم غم در دل غمدیده‌اش مشغول نیش زدن است.

از بیرون ظاهرش پر نقش و نگار و از درون اندیشه‌های غم‌انگیز، کارش را زار نموده است. در حالی که یکی دیگر در میان دلق کهنه و لباس ژنده، خیالات

شیرین و اندیشه‌های خوش دارد.

و آن یکی بینی در آن دلق کهن
چون نبات اندیشه و شکر سخن

(رک: ص ۲۵۲)

□ تو بفرمودی که حق را یاد کن

سگ‌ها هم یکدیگر را نصیحت می‌کنند که مقیم خانه‌ای باش که دفعه اول از آن در به تو انعام شده است. اولین جایی را که تو را استخوان داده‌اند سخت بگیر و حق‌گذاری را از دست نده.

سگ‌ها، سگی را که غریب است می‌گزند تا ادب را پیشه نموده و آنجا برود که اول بوده است؛ تا رستگار گردد.

می‌گزندش که ای سگ یاغی! با ولی نعمت خود یاغی مباش.

می‌گزندش کای سگ طاغی برو

با ولی نعمت یاغی مشو

و مثل حلقه بسته آن در باش، پاسبانی کن و در خدمت چابک، و در وفا برجسته باش.

بر همان در همچو حلقه بسته باش

پاسبان و چابک و برجسته باش

باعث نقض وفای ما نشده و بی‌وفایی اظهار نکن و ما را بدنام نسان، شعار سگان وفاداری است تو برای سگان ننگ و بدنامی درست نکن، سگ‌ها از بی‌وفایی ننگ دارند پس تو چگونه روا می‌داری که بی‌وفایی کنی.

خدای تعالی، وفا را فخر تلقی کرده است و می‌فرماید: «مَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ» کیست که به عهد خود وفادارتر از خداوند باشد.

وفاداری با کسی که مردود حق است بی‌وفایی است؛

چرا که بر حقوق حق، کسی پیشی نگرفته است؛

مادر وقتی بر تو حق پیدا کرد که خداوند از جنین تو او را و مدار ساخت و تو را در درون او صورت بخشیده و او را به حمل تو توانا ساخت. او تو را یک جزء متصل پنداشت و تدبیر خداوند همان متصل را از وی جدا نمود. خداوند هزاران صفت و تدبیر را به کار برده، تا مادر نسبت به تو مهر و محبت پیدا کرده است.

پس حق خداوند بیش از حق مادر است و هر کس متوجه آن نباشد، قَرِدِ فهمیده‌ای نیست.

آری، به کسی متوجه باش که مادر را آفریده است و به او پستان و شیر کرامت فرموده و با پدر قرین ساخته است.

ای خداوند! ای آن که احسان تو قدیم بوده و آنچه من می‌دانم و نمی‌دانم از آن توسست تو خود فرمودی که یاد من کنید زیرا که حق من کهنه نمی‌شود.

(ر.ک: ص ۳۶۰)

□ چونکه بیخ بد بُود زودش بزن

دامن آن کسی را بگیر که از مکان «منزّه» بوده و «بالا» و «زیری» ندارد.

دامن او گیری یار دلیر

کاو منزّه باشد از بالا و زیر

نه کسی را که چون «عیسی» به آسمانها رود،

و نه چون «قارون» به قعر زمین برگردد.

خداوند است که چون از خانه و دکان باز بمانی و دستت از همه جا و همه کس بریده شود، در «مکان» و «لامکان» با تو است.

اوست، که از کدورت‌ها، «صفا» برآورده و جفا‌های تو را به عنوان «وفا» می‌پذیرد.

او برآرد از کدورت‌ها صفا

مرجفا‌های ترا گیرد وفا

وقتی « جفا » پیشه کنی، گوشمالی‌ات می‌دهد، تا از « نقصان » به طرف کمال، سیر کنی.

چون جفا آری فرستد گوشمال

تا ز نقصان واروی سوی کمال

وقتی « دعایی » ترک کنی، « قبض » و « تاریکی » بر تو چیره می‌شود.

این تاریکی « نیکی » ای است و « تادیبی » است که از تو می‌کنند. یعنی هیچ گاه از آن « عهد کهن » روی مگردان،

و برگرد، پیش از آن که این « قبض » بدل به « زنجیر » شده و دل گرفته‌ات زنجیرِ پایت گردد و رنجی که اکنون در « خیال » و « عقل » است، محسوس و فاش گردد. پس این اشاره را سهل و اندک نباید گرفت.

بر اثر معصیت، « قبض » حاصل شده و « دل » می‌گیرد، و پس از مرگ همان « قبض » بدل به « زنجیر » می‌گردد.

در معاصی قبضها دلگیر شد

قبضها بعد از اجل زنجیر شد

چنانکه فرموده‌اند: کسی که از ما روی گردان شود، « عیشش » تباه گشته و او را « کور » محسور خواهیم کرد.

دزدی، که مال مردم را می‌برد، یک « دلتنگی » مخصوص، دلش را فشار می‌دهد. او می‌گوید: این « دلتنگی » چیست؟

بگو، این فشار آن مظلومی است، که از شر تو، به گریه افتاده است.

وقتی به این گرفتگی، باد « اصرار » می‌وزد، آتش را تیزتر می‌کند.

گرفتگی « دل » به گرفتگی « سخن » بدل می‌شود و آن معنی محسوس گردیده و بیرون می‌آید.

« گرفتگی‌ها » به « زندان » و « چهار میخ » مبدل می‌شود، چرا که « گرفتگی » به منزله « ریشه » است، و در این وقت است که همان « ریشه » شاخ و برگ پیدا می‌کند،

بیخ و ریشه‌ای که پنهان بود، آشکار گردید.
و یقین بدان که «قبض» و «بسط» درونی به منزله «بیخ» است.
وقتی ریشه «بد» دیدی، زود آن را برگن، تا هیچ خار زشتی، در چمن وجودت
«سبز» نشود.

چونکه بیخ بد بُود زودش بزن
تا نروید زشت خاری در چمن
اگر «گرفتگی» دیدی، هر چه زودتر چاره کن،
زیرا که «شاخه‌ها» همیشه از «بُن» می‌روید.
قبض دیدی چاره آن قبض کن
زآنکه سرها جمله می‌روید زبُن
اگر «بسط» و «انبساط» دیدی، این همان «ریشه» است، آن را آب بده.
وقتی، شاخ و برگ پیدا کرده و «ثمر» داد، از «ثمر» آن «یاران» را هم بی‌نصیب
مگذار. (رک: ص ۳۶۱، ۳۶۲)

□ آتش ترک هوا در خار زن

انسان، در «تابستان» خواهان «زمستان» است،
ولی وقتی، «زمستان» رسید، منکر سخن خود می‌شود و آن را «بد» می‌داند.
يَطْلُبُ الْإِنْسَانُ فِي الصَّيْفِ الشِّتَا
فَإِذَا جَاءَ الشُّتَا أَنْكَرَ ذَا
این وجود، به «هیچ» حالتی، راضی نمی‌شود!
هم از «سختی» می‌نالند و هم از زندگانی «راحت» شکایت می‌کند.
مرده باد! این موجود که چقدر «کفران» نعمت می‌کند و هر چه به «راستی» و
«درستکاری» نزدیک می‌شود، آن را «انکار» می‌کند.
قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ
كُلَّمَا نَالَ هُدًى أَنْكَرَهُ

بلی «نفس» انسان اینطور است و به همین جهت، «کشتن» او لازم شده و خداوند در قرآن «اُقْتُلُوا اَنْفُسَكُمْ» فرموده است.

آری، «نفس» چون «خار» سه گوشه است، که از هر طرف می‌خَلَد و تو از «زخم» آن خلاصی نداری.

پس این «خار» را با آتش ترک هوا، بسوزان و دست به دامان «یار» نیکوکار بزن.

(ر.ک: ص ۲۶۲)

□ داد که دهد جز خدای دادگر

یوسف کیست؟

«یوسف»، دل حق جوی تو است، که در پیش تو چون «اسیر»ی دربند است.

کیست آن یوسف دل حق جوی تو

چون اسیری بسته اندر کوی تو

تو فرشته روح خود را به ستون بسته و پر و بالش را از صد جا، خسته‌ای!

پس از آن، گوساله بریان را در جلو او می‌گذاری، که به عالم حیوانی‌اش بکشانای و می‌گویی بخور که غذای خوب و لذیذ ما این است، در صورتی که فرشته غذایی جز «ذکر» و «دعا» و «عبادت» ندارد.

او، از این «شکنجه» و «محنت» در پیشگاه خداوند از تو شکایت کرده و می‌گوید: خدایا، داد از این گرگ کهنه‌کار!

خداوند می‌فرماید: صبر کن، که گاه مکافات خواهد رسید و داد تو را از هر بی‌خبری خواهم گرفت و جز خدای دادگر، کیست که داد مظلومان دهد.

(ر.ک: ص ۲۶۳)

□ با قضای آسمان هیچند هیچ

اگر تمام ذرات عالم «حیله» و «تدبیر» شوند، با «قضا» و «تقدیر» هیچند و کاری نتوانند کرد.

«زمین» از چنگ آسمان، چگونه فرار می‌کند و چه‌سان می‌تواند خود را از آن

پنهان نماید!

هر چیز که از آسمان بر زمین آید، زمین را نه چاره‌ای است و نه پناهگاهی که خود را از آن حفظ کند،

از خورشید، آتش بر او می‌بارد و او ناچار است که روی خود را در مقابل آتش نگهدارد.

اگر «طوفان» بوزد و «باران» بر زمین ببارد و «شهر»ها را ویران نماید «ایوب‌وار» در مقابل این شدائد، «صبر» نموده و در مقابل «واردات» تسلیم شده و می‌گوید: من اسیرم! هر چه بر سر من می‌باری، ببار! ای آنکه «جزء» زمین هستی، «سرکشی» نکن، وقتی حکم خداوندی رسید روی مگردان.

البته، آیه «خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ» را شنیده‌ای که می‌فرماید: شما را از خاک آفریده‌ایم و در شمار «خاک» بوده و از آن هستید، پس روی از وی متابید. او می‌گوید: ببین که من در خاک، تخمی کاشتم،

این «من» بودم، که تو را از خاک بلند کرده و به راه انداختم و «جان» دادم، بنابراین تو نیز «خاک» بودن را پیشه خود قرار داده و «اطاعت» پیشه کن، تا بر همه «بزرگان» حاکمیت کنم.

«آب»، اول از بالا به پستی، سرازیر می‌شود و پس از آن، شروع به بالا رفتن نموده و از «عروق» گیاه و درخت «صعود» می‌کند.

آب از بالا به پستی دررود

آنکه از پستی به بالا برود

«گندم»، از بالا به زیر خاک می‌رود، پس از آن، شروع به بالا رفتن نموده و «خوشه» بزرگی می‌گردد.

گندم از بالا به زیر خاک شد

بعد از آن او خوشه و چالاک شد

« دانه » هر میوه‌ای به زمین فرو رفته، پس از آن، از خاک سر برآورده و بالا رفته است.

دانه هر میوه آمد در زمین

بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها، از « آسمان » به « زمین » فرود آمد، و غذای جان پاک گردید. وقتی، به حکم فروتنی، از گردون به زیر آمد، جزء آدمی گردیده و زنده و چالاک شد و آن جماد به صفات انسان، تبدیل یافت و با پشاست تمام، بر فراز عرش پرواز نمود.

تمام اجزاء جهان در « حرکت » و « سکون » همی گویند که: « انا لله و انا الیه راجعون »؛ ما از آن خداوندیم و به سوی او باز می‌گردیم.

جمله اجزا در تحرک در سکون

ناطقان کانا الیه راجعون

(ر.ک: ص ۳۶۵، ۳۶۶)

□ ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست

« تردید » و « دو دلی »، به منزله حبس و زندانی است که نمی‌گذارد جان به طرفی تمایل یابد.

هر کس، انسانی را به طرفی می‌کشد!

و هر کس می‌گوید: « راه » رستگاری « من » هستم!

این بدین سو آن بدان سو می‌کشد

هر یکی گوید منم راه رُشد

این « تردید »، قسمت کوهستانی و سُر بالای راه حق است؛

ای خوش آن کسی که پای « جانش » از دو دلی آزاد است، او بی « هیچ » تردیدی

راه راست را در پیش دارد و همی رود،

اگر، تو راه بلد نیستی، جای پای او را بجوی.

کام آهو را پیدا کن و بگیر و برو تا به ناف آهو برسی، و مشام جان را از بوی مشک معطر کنی،

با این «روش»، اگر به طرف آتش روی آوری، به «اوج انوار» خواهی رسید. بلی، وقتی خطاب «لَا تَخَفْ» شنیدی، نه از دریا خوفی هست و نه از موج و نه از کف.

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف

چون شنیدی تو خطاب لا تخف

وقتی، خداوند «خوف» در دل تو نهاد، همان «خوف» به منزله «لا تخف» است. وقتی، طبق برای تو فرستاد، نان هم می‌فرستد.

«ترس» مال کسی است که ترس از خداوند ندارد؛

و «غصه» آن کسی دارد که در این بارگاه «طواف» نمی‌کند.

خوف آن کس راست کاو را خوف نیست

غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

(ر.ک: ص ۲۶۷)

□ هر چه غیر اوست استدراج تست

از «او» شاد باشید نه از «غیر»؛

که او چون «بهار» و دیگران چون «دی» باشند.

شاد از وی شو مشو از غیر وی

او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه که «غیر» اوست، برای تو «استدراج» است، اگر چه در نظر تو تخت و مملکت و تاج باشد.

از «غم»، شادباش که غم دام بقا بوده و تو را به زندگانی ابدی رهبری می‌کند و در این راه، طرف پستی راه، بالا رفتن است.

شاد از غم شو که غم دام لقا است
 اندر این ره سوی پستی ارتقا است
 « غم » چون گنجی است و « رنج » چون کان کران قیمتی است!
 اما این سخن، کی در کودکان اثر خواهد نمود!
 غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
 لیک کی درگیرد این در کودکان

(ر.ک: ص ۳۶۸)

□ ایمن آباد است دل ای دوستان

به صحرای « دل » باید قدم نهاد که در صحرای « گل » گشایش وجود ندارد.
 گام در صحرای دل باید نهاد
 ز آنکه در صحرای گل نبود گشاد
 آی انسان! به طرف « دل » متمایل شده و در آن کشور سیر کن، که در آن
 درختان سبز و خرم، سر بر فلک کشیده و چشمه های صاف درجریانند.

(ر.ک: ص ۳۶۸)

□ عاقبت ظاهر سوی باطن بُرد

« ظاهر » را بگیر، اگر چه « ظاهر » کج باشد.
 چرا که بالاخره، « ظاهر » به طرف « باطن » می رود.
 اول هر آدمی « صورت » است و پس از آن « جان » است که آن جمال سیرت
 انسان باشد.
 همچنانکه اول هر میوه جز « صورت » نیست، و بعد از « صورت »، « لذت » و
 « شیرینی » است، که معنی آن خواهد بود.
 آری، اول، خیمه و خرگاه قصر را می سازند، پس از آن تُرکِ محبوب را میهمان
 می کنند.

صورت تو چون « خرگاه » و معنی تو « تُرکِ » آن خرگاه است،

یعنی معنی و حقیقت تو چون « ملاح » و صورت چون « بادبان » است.

صورت خرگاه دان معنیت تُرک

معنیت ملاح دان صورت چو فُلک

(رک: ص ۲۶۸، ۲۶۹)

□ حنظل از معشوق خرما می‌شود

آری، از شوق شیرین لبان تلخی‌ها « خوش » و « شیرین » شده، و « خار » چون « گلزار » دلکش می‌گردد.

حنظل با معشوق، چون خرما شیرین شده و خانه از همخانه محبوب چون صحرا و باغ می‌گردد.

بسی اشخاص نازنین که به امید گل‌عزای مَه‌وَش، خارکش شده! و بسی از مردان که برای دلبر ماه روی خود، از کشیدن بار گران، پشتشان مجروح گردیده است.

ای بسا حَمالِ گشته پشت ریش

از برای دلبر مه روی خویش

« خواجه » برای اینکه مِه‌ر سرو قدی در دلش ریشه زده از صبح تا به شام در دکان خویش، میخکوب گردیده.

« بازرگان » که از وطن آواره شده، راه دریا و خشکی در پیش گرفته و از مِه‌ر یک دلبر خانگی این کار را می‌کند.

آن که، عملۀ کار مردگان است، به امید خوش سیمای زنده‌ای است.

آن « دروگری » که مشغول زحمت درو کردن و خرمن‌کوبی است، به خاطر یار زیبای خود این زحمت را متحمل می‌شود.

آن دروگر روی آورده به چوب

بر امید خدمت مه روی خوب

ای عزیز! اکنون که کوشش می‌کنی، به امید زنده‌ای چَدّ و جهد کن که پس از دو

روز تبدیل به جماد نگردد.

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد

کاو نگردد بعد روزی دو جماد

هان! از پست فطرتی، پست‌ها را مونس خود قرار نده،

انسی که در او دیده شود، عاریه است.

مونسى مگزین خسى را از خسى

عاریت باشد در او آن مونسى

اگر جز «حق»، مونس‌ها را «وفایی» هست، انس تو با پدر و مادرت کجا رفت؟

اگر جز «حق» ممکن است کسی یار تو باشد، دایه تو اکنون کجا رفته است؟

اُنس تو با دایه و لالا چه شد

گر کسی شاید به غیر حق عَضُد

نه اُنس تو با شیر و پستان باقی ماند، و نه نفرت تو از دبستان و دبیرستان!

انس تو با شیر و با پستان نماند

نفرت تو از دبیرستان نماند

«انس» و «علاقه» تو به آنها چون «شعاع» آفتاب باشد که به دیواری بتابد، و

آنگاه «شعاع» به جانب آفتاب رفته و دیوار تاریک، بجا ماند.

آن شعاع، به هر چیز بتابد، تو عاشق آن خواهی شد.

این را بدان که به هر چیز که تو «عاشق» شدى، او از صفات حق زر اندود شده

است.

عشق تو بر هر چه آن موجود بود

آن ز وصف حق زر اندود بود

از «زر» صفات او غافل مباش،

و از جهالت، «بَدَل» را «زر» تصور مکن و خوب نشمار، که آن خوبی در «بَدَل»

عاریه است و در زیر همان خوبی، «بد»ی و «زشتی» خوابیده است.

«زر» از روی پولِ بَدَل بالاخره پاک شده و می‌رود تا به کانِ اصلی خود می‌رسد

تو هم به همان « کان » برو که او همی رود.
 « نور » از دیوار می رود تا به آفتاب می رسد،
 شایسته تو این است که تو هم به آفتاب متوجه باشی.
 نور از دیوار تا خور می رود
 سوی آن کان رو تو هم کان می رود
 ای عزیز! تو که از ناودان وفا ندیدی؛
 از این پس آب را از آسمان بجوی.
 زین سپس بستان تو آب از آسمان
 چون ندیدی تو وفا در ناودان
 « گرگی » که به هوای دنبه به طرف دام می رود، از این است که نمی داند، دام،
 معدن دنبه نیست.
 معدن دنبه نباشد دام گرگ
 کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

(ر.ک: ص ۲۶۹، ۲۷۰)

□ عقل های پخته حسرت می برند

تو از « قرب » حق چه دانسته ای؟!
 در صورتی که یک « طَبَق فروش » از طَبَق خود دور نیست!
 که طَبَق گر، دور نبود از طَبَق
 نمی بینی که « مقربان » از اولیا، صد گونه کرامت دارند؟
 « آهن » در دست داوود چون « موم » می شود؛
 ولی « موم » در دست تو چون « آهن » است.
 آهن از داوود مومی می شود
 موم در دستت چو آهن می بود
 قرب خلق و روزی برای عموم مردم است، ولی قرب وحی و عشق مخصوص

اشخاص مُکَرَّم خواهد بود.

قرب خلق و رزق بر جمله‌ست عام

قربِ وحی عشق، دارند این کِرام

« قرب »، عمومیت دارد و برای هر نوعی از انواع هست،

خورشید هم بر « کوه » می‌تابد و هم بر « زر ».

قرب بر انواع باشد ای پدر

می‌زند خورشید بر کهسار و زر

ولی آفتاب با « زر » قربی دارد که با « بیابان » آن را ندارد.

لیک قربی هست با زر شید را

که از آن آگه نباشد بید را

« شاخه » خشک و تر هر دو در معرض آفتابند، کی « آفتاب » از هر یک از آنها
محبوب خواهد ماند.

ولی « قرب » آن « شاخه » تازه، که میوه‌های پخته و شیرین می‌دهد، کی برای

« شاخه » خشک وجود دارد؟

لیک کو آن قربت شاخ تری

که ثمار پخته از وی می‌خوری

نگاه کن و ببین آیا شاخه خشک، از قرب آفتاب، جز « خشک » شدن، نصیب
دیگری دارد؟

شاخ خشک از قُرْبِ آن آفتاب

غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

ای بی‌خرد! از آن مستان مباش که چون به هوش آیند، از کرده‌های خود پشیمان
شوند.

آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد

که به عقل آید پشیمانی خورد

بلکه از آن مست‌هایی باش که چون « می » خورند، « عقل »‌های پخته، بر مستی

آنان حسرت می‌برند.

ای رفیق! در « زمستان » کوزه را از « یخ » مَساز!
 که چنین کوزه‌ای وقتی به آب رسید « وفا » نخواهد داشت!
 کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
 کی کند چون آب بپند آن وفا

(رک: ص ۲۷۶)

□ مَحْرَمِ جانِ جمادان چون شوید

« عالم » افسرده است و « جماد » نام دارد.

البته « جماد » یعنی افسرده و بی‌حس.

صبر کن، که خورشیدِ « حَشَر » بتابد، تا جنبش جسم جهان را، بالعیان
 مشاهده کنی!

باش تا خورشید حشر آید عیان

تا ببینی جنبش جسم جهان

از « عصا » ی موسی که « مار » شد، بایست دریابی که همه جهان از این
 قبیل است.

چون عصای موسی اینجا مار شد

عقل از ساکنان اِخبار شد

یک قسمت از « خاک » را که بدن تو باشد، چون زنده کرده است، شایسته است که
 همه خاک‌ها را بر این قیاس بشناسی!

این « جمادات » از این طرف که روی به سمت ما دارند، « مرده » هستند،

ولی از آن سو، که رو به حق دارند زنده‌اند،

آری از این سو، خاموش و از آن سو گویا می‌باشند!

مرده زین سویند و ز آن سو زنده‌اند

خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

اگر «جمادات» را از آن سو و از آن وجهه که رو به حق دارد به سوی ما بفرستد
 «عصا» در پیش ما «اژدها» می‌شود.
 «کوهها»، همصدای داوود شده،
 و «آهن»، در کف، موم می‌گردد!
 «بار»، باربر سلیمان گردیده،
 «دریا»، با موسی سخندان و سخنگو می‌گردد!
 «ماه»، اشاره حضرت رسول ﷺ را می‌فهمد و به دو نیم می‌گردد!
 «آتش»، برای حضرت ابراهیم، بدل به «گلستان» می‌گردد!
 «خاک»، چون مار، قارون را فرو می‌برد و «ستون حنانه» چیز فهم شده و از
 فراق پیغمبر خدا می‌نالد.
 «سنگ»، به احمد ﷺ «سلام» می‌کند!
 و «کوه»، به یحیی پیام می‌فرستد!
 «جمادات»، به زبان حال می‌گویند: ما می‌شنویم و می‌بینیم و خوش هستیم، ولی
 برای شما نامحرمان، «جماد»ی بیش نبوده و ساکت و خاموشیم.
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 با شما نامحرمان ما خاموشیم
 چون شما به طرف «جماد» شدن و افسردگی سیر می‌کنید، کی ممکن است
 محرم جان جمادات شوید؟!
 چون شما سوی جمادی می‌روید
 محرم جان جماداتان چون شوید
 از افسردگی و جمودت گذشته و به عالم «جان» پرواز کن، و غلغله اجزاء جهان
 را به گوش جان بشنو، که آشکارا صدای «تسبیح» گفتن جمادات، به گوش‌ت
 رسیده و وسوسه تأویل‌هایی که برای «تسبیح» جمادات می‌کردی از تو زایل
 شود، چون جان تو برای دیدن چراغی ندارد، از این جهت است، که تسبیح
 جمادات را «تأویل» می‌کنی.

راستی وای بر کسی که نورِ « حال » ندارد. (ر.ک: ص ۳۸۹، ۳۹۰)

□ این سفال و این پلیته دیگر است

« موسی » و « فرعون » هر دو در وجود تو است و این دو خصم را باید در وجود خود جستجو کنی!

موسی و فرعون در هستی تست

باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت، سلسله « موسی » دوام دارد،

آری، « نور »، همان نور است، اما « چراغ » عوض می شود.

تا قیامت هست از موسی نِتاج

نور دیگر نیست دیگر شد سراج

« سفال » و « فتیله » است که عوض شده، ولی « نور » عوض نشده است.

(ر.ک: ص ۴۰۰)

□ هم سرت برجاست هم عمرت دراز

این جهان، عالمِ « خواب » است.

از آنچه را که در این دنیا رخ می دهد، محزون نباش،

آری، اگر در « خواب » دست انسان، « قطع » شود باکی نیست.

اگر در « خواب » سر تو را ببرند در حقیقت نه سر تو بریده خواهد شد و نه در عمر تو تأثیری خواهد داشت.

حاصل آن که در « خواب » اگر بدن « صد پاره » شود باکی نیست. (ر.ک: ص ۴۲۱)

□ قطع و وصل او نیاید در مقال

پیامبر ﷺ فرمود که:

من، برای شما چون پدری شفیق و مهربان هستم، برای اینکه همه شما اجزای من هستید.

گفت پیغمبر شما را ای مِهان
 چون پدر هستم شفیق و مهربان
 از من کناره نگیرید و جزء را از کل جدا نسازید.
 ز آن سبب کی جمله اجزای منید
 جزو را از کل چرا بر می‌کنید
 « جزء »، اگر از « کل » جدا شود بیکار و عاطل خواهد شد،
 اگر « عضو »ی از تن جدا شد « مردار » است و اگر دوباره به کل نپیوندد مرده
 است و از « جان » خبری ندارد،
 اگر دیدید که « جنبش » دارد، دلیل زندگیش نیست، چرا که عضوی هم که تازه
 بریده شده باشد جنبش دارد.

ور بجنبید نیست آن را خود سَنَد
 عضو نو ببریده هم جنبش کند
 اگر « جزء » از این « کل » بریده شده و جدا گردد، این کل از آنها نیست که با
 بریدن جزء ناقص گردد.
 آری، بریدن و پیوستن او به بیان نمی‌آید، اینکه ما به اعضای بدن تشبیه کردیم
 برای مثال بود.

علی علیه السلام را هم بطور مثال، شیر خدا خوانده‌اند ولی شیر کی مثل او تواند بود.
 (ر.ک: ص ۴۳۰)

□ گوش چون ریگ است فهمت را خورد

آنچه می‌گویم به قدر فهم تو می‌گویم، که من از حسرت مُردَم اما یک فهم
 درست را نیافتم!

اینچه می‌گویم به قدر فهم تست

مُردَم اندر حسرت فهم درست

« فهم »، چون آب و « تن » چون سبزو است.

اگر « سبو » بشکند « آب » خواهد ریخت.

این « سبو » که عبارت از تن انسان است، پنج سوراخ بزرگ دارد و به همین جهت نه آب در آن می‌ماند و نه برف.

امر خداوندی را که فرمود: « چشم » خود را بپوشید شنیده‌ای، ولی به راستی در معنی آن قدم نگذاشته‌ای!

امرِ غَضُّوا غُضَّةً أَبْصَارَكُمْ

هم شنیدی راست ننهادی تو سُم

(این امر، برای آن است که « آب فهم » از روزنه چشم هدر نرود)

« سخن » گفتن، فهم تو را از روزنه دهان می‌برد و « گوش » چون ریگ در مزرعه‌ها است که « فهم » تو را می‌خورد و همچنین روزنه‌های دیگر که فهم درونی تو را بیرون می‌کشد.

اگر از « دریا » هم آب را بیرون بریزی و عوض نداشته باشد بالاخره « دریا » به صحرا بدل خواهد شد.

گر ز دریا آب را بیرون کنی

بی‌عوض آن بحر را هامون کنی

(ر.ک: ص ۲۳۷)

□ چون براندی شهوتی پَرّت بریخت

« بت » های سیم اندام و زیبا باعث پریشانی مردم هستند، و چون با آنها شهوتی رانده شود به دنبال آن پشیمانی است.

زین بتان خلقان پریشان می‌شوند

شهوتِ رانده پشیمان می‌شوند

چرا که با یک « خیالی » شهوت‌رانی کرده و از حقیقت دور مانده‌اند.

این « تمایل » تو به خیال، چون « پر » ی است که با آن « پر » جان به حقیقت می‌رسد.

ولی، وقتی شهوت‌رانی کردی، «پر» تو می‌ریزد و «خیال» می‌گریزد و از «رفتار» باز می‌مانی.

چون براندی شهوتی پَرَت بریخت

لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت

شهوت‌رانی نکن و «پَر» خود را نگهدار تا «پَر» میل، تو را به بهشت برساند.

پر نگه دار و چنین شهوت مران

تا پر مَیْلَت بَرَد سوی جنان

«مردم» خیال می‌کنند که به عیش و عشرت مشغولند، در صورتی که با این خیال «پر» خود را می‌کنند! (ر.ک: ص ۴۳۸)

□ حق‌همی گوید چه آوردی مرا

معنی «تکبیر» این است که می‌گویی: ای خدا! ما در پیشگاه تو قربان شدیم. آری، همچنانکه در موقع «ذبح قربانی» الله اکبر می‌گویی، در موقع «ذبح نفس اماره» نیز همین کار را باید کرد.

بلی، «الله اکبر» بگو و سِرِ این نفس شوم را از تن جدا کن، تا جان تو از فنا «ایمن» گردد.

تن را از آرزو و شهوت باید کشت، یعنی همین که در نماز «بسم الله» گفته می‌شود باید نفس همانند مرغی باشد که موقع کشتن آن «بسم الله» می‌گویند. در حال قیام، خداوند می‌فرماید: در این مهلتی که به تو داده‌ام، به درگاه من چه آورده‌ای؟

«عُمَر» خود را در چه کار کرده‌ای؟

«قُوت» و «قُوت» خویش را در چه راهی، صرف کرده‌ای؟

عمر خود را در چه پایان برده‌ای

قُوت و قُوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر «دیده» را در کجا فرسوده و حواس پنجگانه را در کجا به کار برده‌ای؟

« گوش » و « چشم » و « هوش » و ... این گوهرهای آسمانی را که در زمین خرج کردی در قبال آن چه خریدی؟

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش

خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

این « دست » و « پایی » که چون بیل و کلنگ بودند و به تو دادم، البته به خودی خود درست نشده بودند!

و به هزاران از این قبیل خطاب‌های عتاب آمیز که از طرف حق می‌رسد.

این « گفته »ها که در قیام می‌رسد، از خجالت کمرش خم شده و به « رکوع » می‌رود.

آری « نیرو » برای ایستادن ندارد و از « شرم » مدتی به حال « رکوع » باقی می‌ماند.

باز فرمان می‌رسد که « سر » بردار و جواب خداوند را بگو!

خجلت زده « سر » برمی‌دارد و باز به رو درمی‌افتد.

باز امر می‌شود که سر از « سجده » بردار و از « کرده »های خود، خبر ده!

باز فرمان آیدش بردار سر

از سجود و واده از کرده خبر

دفعه دیگر سربلند کرده و با حال « شرمساری » چون مار به رومی افتد.

باز می‌فرماید که: « سر » بردار که می‌خواهم از تو پرسش کنم!

چون از « هیبت » خطاب توان ایستادن را ندارد، از سنگینی بار گران «مسئولیت »

کمی می‌نشینند و از حضرت باری « خطاب » می‌شود که: « سخن » بگو.

« نعمت » به تو دادم، « شکر » تو چه بود؟

« سرمایه »ات بخشیدم، « سود »ت کدام است؟

و بالاخره، در « سلام »، روی خود را به طرف دست راست متمایل می‌کند، یعنی

به طرف جان انبیا و اولیای گرام می‌کند و با این « عمل » می‌گوید:

ای « پادشاهان »! شفاعت، شفاعت، که پای من سخت در گِل مانده است.

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم

سخت در گِل ماندش پای و گلیم

« انبیا » می‌گویند:

روز چاره رفته است، چاره تو در آن روز بود که توشهٔ بزرگی تهیه کنی،

برو ای « بدبخت » که مرغ بی‌هنگام هستی، برو و باعثِ مسؤولیت ما نباش!

آنوقت رو به سمت « چپ » می‌کند و به « خویشاوندان » و « پدران » خود می‌نگرد

آنها هم می‌گویند سخن مگو!

هر جوابی داری به خدای خود بگو، ما کیستیم که در این مورد کاری بکنیم، دست

از ما بدار و جواب بگو.

نه از این طرف « چاره » شد و نه از آن طرف. و او بیچاره دلش صد

پاره می‌گردد.

نه از این سو، نه از آن سو چاره شد

جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه ناامید شده و دست به دعا برمی‌دارد که خداوندا! از همه ناامید شدم «اول»

و « آخر » تو هستی.

معنی « تسلیم » این است که خدایا! تو « راهبر » و ما « راهرو » هستیم. هر چه امر

کنی، مطیعیم و به قضای جرم خود نیز دلشادیم.

در « نماز » این رموز و اشارات را ببین و بدان که اینها بطور قطع واقع

شدنی است.

« امید » هست که عنایت خداوندی شامل گردد و از حبلِ مَنْ مَسَد و ریسمان

گرفتاری خلاصی یابیم.

از « بیضه نماز » جوجه بیرون بیاور و نتیجه بگیر،

و بدون « تعظیم » و خشوع قلبی چون مرغ، تنها سر به زمین نزن.

بچه بیرون آور از بیضه نماز
سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

(رک: ص ۴۳۹، ۴۴۰)

□ هست بر اسباب، اسبابی دگر

اگر ما از «زیبا چشمان» کرشمه آموخته‌ایم پس برای چه چشم به «اسباب»
دوخته‌ایم!

چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

برای «سبب»‌های این جهان، اسباب دیگری هست که سبب اصلی، بلکه
«سبب‌ساز» همان است، تو به «سبب» نگاه نکن به او نظر کن.
انبیا برای قطع اسباب آمده‌اند که «معجزات» خود را تا کیوان بالا برده‌اند،
این است که بدون «سبب» دریا را شکافته،
بدون «زراعت» خرمن‌های گندم پیدا کرده‌اند.

بی‌سبب مَر بحر را بشکافتند
بی‌زراعت چاش گندم یافتند

از اثر کار فوق‌العاده آنها «ریگ»‌ها آرد شده و پشم به نخ بلند ابریشم تبدیل
گردیده است.

آری؛ تمام قرآن، از «عزت شخص فقیر» گرفته تا «هلاک بولهب» در قطع سبب
گفتگو می‌کند!

جمله قرآن هست در قطع سبب
عَزَّ درویش و هلاک بولهب

مرغ ابابیل، دو، سه سنگ انداخته و لشکر بزرگ را شکست می‌دهد.
«سنگ مرغی»، که در هوا پرواز می‌کند، «فیل» به آن بزرگی را سوراخ سوراخ
می‌کند.

حضرت موسی (ع) می‌گوید: «دُمِ گاوِ کشته» را، بر «مقتول» بزن تا همان لحظه زنده شود!

یعنی؛ کسی که حلقش بریده شده است از جای خود بلند می‌شود و از قاتل خود خونخواهی می‌کند.

دُمِ گاوِ کشته بر مقتول زن

تا شود زنده همان دم در کفن

همچنین از اول تا آخر قرآن، طرد اسباب و علت است.

همچنین از آغاز قرآن تا تمام

رفض اسباب است و علت والسلام

البته، این مطلب از عقل بر نمی‌آید، بندگی کن تا بر تو کشف شود.

کشف این نه از عقل کار افزا بود

بندگی کن تا ترا پیدا شود

(ر.ک: ص ۴۵۵)

□ قیمت همیان و کیسه از زر است

«همیان» و «کیسه» به واسطه «زر» قیمت پیدا کرده‌اند، اگر «زر» نباشد آنها قیمتی نداشته و چیز زایدی هستند.

قیمت همیان و کیسه از زر است

بی‌زر آن همیان و کیسه ابتر است

همانطوری که تن از پرتو جان، قدر و منزلت دارد، «جان» نیز از پرتو «جانان» عزیز شده است.

همچنانکه قدر تن از جان بود

قدر جان از پرتو جانان بود

اگر «جان» بدون پرتو «جانان» زنده محسوب می‌شد، به کافران «مرده» خطاب نمی‌کردند.

گر بُدی جان زنده بی‌پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را مَیْتُون

(ر.ک: ص ۴۵۵)

□ یک دو میدان در پی عیسی براند

عیسی (ع) با حال فرار به طرف کوه می‌دوید، بطوری که گفتی شیری به او حمله کرده و می‌خواهد که خورش را بریزد!

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت
شیر گویی خون او می‌خواست ریخت

یکی از مردم در پی او دویده و گفت: ای عیسی! کسی که به دنبال تو نیست، کجا مثل پرنده‌ها فرار می‌کنی؟!

«او» چنان با شتاب می‌رفت که از شدت عجله، جواب آن مرد را نداد.
آن مرد، یکی دو میدان، عقب عیسی دوید و با جدیت زیادی او را صدا زد که برای رضای خدا، کمی توقف کن من درباره فرار تو مشکلی دارم؟

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس به جَدَّ و جَدَّ عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلی است

«تو» از چه کسی می‌گریزی! در صورتی که نه دشمنی و نه شیری و نه یک چیز ترس‌آوری دنبال تو می‌باشد؟!

از که این سو می‌گریزی ای کریم
نه پَیْت شیر و نه خصم و خوف و بیم

«عیسی» علیه السلام فرمود: وقت مرا بگیر که من از احمق می‌گریزم و خود را می‌خواهم از او برهانم.

«مرد» گفت: مگر تو مسیح نیستی که «کور» و «کر» ها را شفا می‌بخشی؟

فرمود: همانم!

«مرد» گفت: مگر تو شاه نیستی که منزلگاه افسون غیب است؟ و چون آن افسون را بر مرده‌ای بخوانی زنده می‌شود؟

فرمود: آری من همانم که گفתי.

گفت: تو نیستی که از گِل، مرغ می‌سازی؟ و بر آن می‌دَمی و از دَم تو «جان» پیدا کرده و پرواز می‌کند؟

فرمود: بلی من آن هستم که می‌گویی، عرض کرد: ای روح پاک! تو که هر چه خواهی می‌کنی، پس از چه چیز پاک داری؟ و از چه می‌ترسی؟

گفت آری گفت پس ای روح پاک

هر چه خواهی می‌کنی از کیست پاک

با این «برهان قاطع» که تو داری، کیست که در جهان بنده تو نباشد؟

«عیسی» فرمود: قسم به ذات پاک حق که آفریننده جان و تن است و به حرمت ذات و صفات پاک او که گردون مطیع اراده او است، آن اسم اعظمی را که من به کر و کور خواندم و خوب شدند و بر کوه عظیم خواندم و شکافته شده و خرقة خویش را پاره کرد و به تن مرده خواندم زنده شد و بالاخره به «هیچ» خواندم «چیز» شد، همان اسم اعظم را از روی دوستی، صد هزار بار به دل احمق خواندم و بیماری حُمُقش شفا نیافت!

خواندم آن را بر دل احمق به وُد

صد هزاران بار و درمانی نشد

آری، او مثل سنگ خارا شده و خوی او تغییر نکرده و چون ریگ گردیده که هیچ کشت و زرع از آن نمی‌روید.

سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت

ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

عرض کرد:

یا نبی الله! چه « حکمتی » است که اسم حق در آنجا مفید واقع شده اما در اینجا اثر نکرد؟

آن بیماری است و این هم بیماری، پس چرا در آنجا درمان شد و در اینجا نشد؟ فرمود: بیماری حُقم « قهر » خداوندی است، ولی عارضه کوری « قهر » نیست بلکه « ابتلا » و « آزمایش » است.

گفت رنج احمق قهر خداست

رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست

« ابتلا » رنجی است که در دیگران رحم و شفقت ایجاد می‌کند، ولی حقم، رنجی است که به دیگران زخم می‌زند، داغی که خداوند نهاده و آن داغ را هم او مهر کرده باشد، هیچ چاره‌ای در آن راه ندارد.

از « احمقان » فرار کن، چنانکه عیسی از آنها گریخت.

« مصاحبت » احمق در عالم، خون‌ها ریخته است.

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت

صحبت احمق بسی خون‌ها بریخت

همانطور که « هوا » کم کم از آب می‌دزد و او را کم می‌کند، احمق هم از شما می‌دزد و شما را ناقص و سبک می‌کند.

انددک اندک آب را دزدد هوا

دین چنین دزدد هم احمق از شما

اگر کسی روی « سنگی » بنشیند، « سنگ » کم کم گرمی بدن را گرفته و سردی خود را جانشین آن می‌کند،

آری، « مصاحبت » احمق هم گرمی انسان را گرفته و سردی جانشین آن می‌سازد. حضرت مسیح، فرارش از ترس نبود، زیرا که او از گزند احمق « ایمن » است، بلکه « فرار »ش برای تعلیم دیگران بود.

آن گریز عیسی نه از بیم بود
ایمن است او آن پی تعلیم بود
آری، اگر عالم، پر از زَمهریر گردد، خورشید تابان را غمی نیست.
زَمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

(رک: ص ۴۵۷، ۴۵۸)

□ سعدها و نحس‌ها دانسته‌ای

تو « یجوز » و « لایجوز » همه چیز را می‌دانی ولی نمی‌دانی که خودت
« یجوز »ی یا « عجوز »!

که همی دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
آری، می‌دانی که چه چیز روا می‌باشد و چه چیز ناروا، اما « خود »ت را هم نگاه
کن بین که آیا « روا » هستی یا « ناروا »!

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کالایی را می‌دانی چیست، اینکه قیمت خود را نمی‌دانی از احمقی تو است.
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقی است
نحس و سعد کواکب و ایام را می‌دانی اما به خودت نگاه نمی‌کنی که « سَعْد »ی
یا « نحس ».

جانِ من! « جانِ » همه دانش‌ها این است که تو بدانی در روز قیامت کیستی!

جان جمله علمها این است این
که بدانی من کی‌ام در یوم دین

(رک: ص ۴۶۰)

□ بارها در دام حرص افتاده‌ای

مرغی بالای دیواری نشسته بود و به دام و دانه‌ای که در آن حدود بود می‌نگریست.

گاهی به صحرا نگاه می‌کرد و زمانی « حرص » او را متوجه « دانه » می‌نمود! نظر « حرص » و « طمع » با نظر دیگر به منازعه برخاسته و ناگاه عقل را از سر مرغ پرواز داد.

« مرغ » به « دانه » خوردن پرداخت و به « دام » افتاد و صیاد آن را کشت و با کمال لذت بخورد. مرغ دیگری این تردید و وسوسه را کنار گذاشته، از دانه صرف نظر نمود و عازم صحرا گردید؛ و با کمال شادمانی بال و پر کشود که خوشا به حالش و بالاخره پیشوای تمام عارفان آزاد گردید؛

و هر کس پیرو او شد، از دام رسته و در مقام امن و آزادی نشست؛

« دل » او شاه اشخاص باحزم گردیده و گلستان و چمن، منزلگاهش شد؛

« حزم » از او راضی و او هم از « حزم » راضی شد،

آری؛ اگر تدبیر و عزم می‌کنی، این طور عمل کن.

بارها به دام « حرص » افتاده، گلوی خود را به بریدن داده‌ای؛

و باز هم خداوند ثواب و مهربان، توبه‌تو را قبول و درونت را شاد نموده و

آزادت کرده است اما فرموده است که: اگر باز به چنین عملی مبادرت کنی، ما نیز به چنین جزایی تو را مجازات می‌کنیم.

زیرا که ما کار را با جزای آن « جفت » قرار داده‌ایم.

اگر « جفتی » را نزد خود آریم ناچار « جفت » آن نیز به خودی خود خواهد آمد.

ما « عمل » را با اثر و جزای آن « جفت » کرده‌ایم.

وقتی، یکی از « جفت »ها برسد دیگری هم خواهد رسید.

جفت کردیم این عمل را با اثر

چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

اگر راهزنی از یک جفت، شوهر را بُرُ باید، « جفت » دیگر آن، که زن باشد به سراغ شوهر خود خواهد آمد. (رک: ص ۴۶۹، ۶۷۰)

□ این بُود خوی لئیمان دنی

بلی، خوی مردمان لئیم و پست همین است که در مقابل « خوبی » و « احسان » « بد » می‌کنند.
 تو با « نفس » به عکس رفتار کن، عوض نرمی با او درشتی کن زیرا که « لئیم » است و نیکویی به مزاج او نمی‌سازد.
 اگر با « کریمی »، « احسان » کنی سزاوار است، زیرا او به یک نیکی، هفتصد عوض می‌دهد.

با کریمی گر کنی احسان سزد
 هر یکی را او عوض هفصد دهد
 و با « لئیم » اگر « جفا » و « قهر » نمایی، بنده باوفای تو می‌گردد.
 با لئیمی چون کنی قهر و جفا
 بنده‌ای گردد ترا بس باوفا
 « کفار » که در نعمت کفران و جفا می‌کنند در جهنم ندای ربنا گفتن آنها بلند است.
 حاصل کلام این است که با « لئیمان » سختی و بدی بکن تا « مطیع » شوند.
 حاصل این آمد که بد کن ای کریم
 با لئیمان تا نهد گردن لئیم
 اگر کسی با « نفس لئیم » خوبی کند، نفس هم مثل لئیمان، کفران خواهد کرد؛ از این جهت است که اشخاص محنت‌زده، « شاکر » و اهل نعمت « طاغی » و « ماکر » اند.
 زین سبب بُد که اهل محنت شاکرند
 اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
 بزرگان زرین قبا، « طاغی » و « سرکش » و « خسته »،
 و بزرگان صاحب عبا، « شاکر » و « فروتن » هستند.

سبزه شکر، از املاک و نعمتها نمی‌روید، بلکه از بلیه و دردها رشد و نمو می‌کند.

شکر کی روید ز املاک و نِعَم

شکر می‌روید ز بلوی و سقم

(ر.ک: ص ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶)

□ چون فراموش خودی یادت کنند

اگر «تدبیر» خود را فراموش کرده و از آن مأیوس شوی، آن وقت است که از پیر خود بخت جوان خواهی یافت.

چون فراموش خودی یادت کنند

یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون خود را فراموش کنی یادت می‌کنند و بنده که شوی آزادت خواهند کرد.

چون فراموش خودی یادت کنند

بنده گشتی انکه آزادت کنند

(ر.ک: ص ۴۷۹)

□ تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای

تو چون از بچگی همه را «سبب» دیده و به آن عادت کرده‌ای، از نادانی به «سبب» چسبیده‌ای.

به «سبب» ها، مشغول شده و از «مُسَبِّب» غافل مانده‌ای و به همین جهت است که به «سبب» متمایل بوده و در هر کار چشم به سبب داری!

با سببها از مسبب غافلی

سوی این روپوشها ز آن مایلی

وقتی «سبب» نشد، دست به سر کوفته و «ربنا»، «ربنا» می‌گویی!

چون سببها رفت بر سر می‌زنی

ربنا و ربناها می‌کنی

(ر.ک: ص ۴۸۲)

□ هر چه روید از پی محتاج رُست

هر چیز که روید، نُمُو آن برای محتاج است، تا طالب، چیزی را که جستجو می‌کند و محتاج است بیابد.

خداوند، آسمان‌ها را برای رفع احتیاج آفریده است!

حق تعالی گر سماوات آفرید

از برای دفع حاجات آفرید

هر جا «درد» باشد «دوا» آنجا می‌رود؛

و هر جا «فقر» و «احتیاجی» باشد، «سر و سامان» به آنجا رو می‌کند!

هر کجا دردی دوا آنجا رود

هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر جا «مشکلی» هست، «جواب» آنجا خواهد رفت.

و «آب» همواره به «گودال» می‌رود.

کم در جستجوی «آب» باش، برو «تشنگی» به دست آور تا از آسمان و زمین برای تو آب بجوشد.

آب کم جو تشنگی آور به دست

تا بجوشد آبت از بالا و پست

آری؛ تا، طفل «گریه» نکند، «شیر» از پستان مادرش جاری نمی‌شود.

در این بالا و پستی‌های راه بروید، تا گرم شده و تشنگی بر شما غلبه کند.

آن وقت است که از ابرو رعد آسمان، بانگ آب جوی خواهید شنید.

احتیاج شما کمتر از گیاه نباشد، مگر نه آنست که شما گوش آب را گرفته و به طرف مزرعه خشک می‌برید تا تر و تازه گردد. (ر.ک: ص ۴۸۵)

□ کاو غنی است و جز او جمله فقیر

این «ریاضت» ها برای چیست؟

برای این است که «سختی» و «بلا» ی وارد بر تن، باعث بقا و دوام «جان» ها

است.

سالک تا بقای جان خود را نبیند، چگونه ممکن است که «تن» را در «سختی» و «هلاک» اندازد.

اگر کسی عوض آنچه را می‌بخشد و ایثار می‌کند نبیند، چگونه ممکن است دست او برای «ایثار» بجنبد.

دست کی جنبد به ایثار و عمل

تا نبیند داده را جانش بدل

کسی که بدون هیچ امید و عوض، «سود»ها داده و «بخشش»ها می‌کند، فقط خداوند است و بس.

آنکه بدهد بی‌امید سودها

آن خدای است آن خدای است آن خدا

و یا «ولی حق» است که متخلق به اخلاق خداوندی شده و وجودش نور مطلق گردیده است و همواره نورپاشی می‌کند.

تنها او «غنی» است و جز او همه «فقیر»ند، و هیچ فقریری بدون عوض به کسی نخواهد گفت که بگیر!

تا کودک، سیب را نبیند، پیاز گندیده را از دست نمی‌دهد.

تا نبیند کودکی که سیب هست

او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازارها که برپاشده است و آنهمه مردم که در دکان‌ها نشسته‌اند، فقط برای همین غرض است که چیزی بدهند و بهتر از آن را بگیرند.

صد متاع خوب عرضه می‌کنند و در دل خود فکر عوض هستند.

از مرد دین یک «سلام» نخواهی شنید مگر این که می‌خواهد در «آخرت» اجر بگیرد و بالاخره، من چه از خواص و چه از عوام، سلام بی‌طمع نشنیده‌ام.

یک سلامی نشنوی ای مرد دین

که بگیرد آخر آن آستین

آری، هیچ « سلامی » بی‌طمع نیست، جز « سلام حق » و تو برو خانه به خانه،
کو به کو و جا به جا، گردش کرده و آن را پیدا کن. (رک: ص ۴۹۱، ۴۹۲)

□ آنکه مردن پیش چشمش تهلاک‌ست

کسی که « مردن » در نظر او « هلاکت » است،
اوست که امر « لاتلقوا بایديکم » را باید مراعات کند.
آنکه مردن پیش چشمش تهلاک‌ست
امر لاتلقوا بگیرد او به دست
ولی آنکه « مردن » برای او « گشایش » و « فتح باب » است « سارعوا الى مغفرة
من ربکم » به او خطاب می‌شود.

ای کسانی که « مرگ » را « هلاکت » می‌بینید! حذر کنید و دور شوید.
و ای کسانی که در « مرگ »، « حشر » و « گشایش » می‌بینید عجله کنید و بشتابید.

الحذر ای مرگ بینان سارعوا

العجل ای حشر بینان سارعوا

ای کسانی که « لطف » می‌بینید بشتابید و شادی کنید و ای کسانی که « قهر » و
« غضب » می‌بینید، پرهیز کنید و محزون باشید.

الصلا ای لطف بینان افرحوا

البلا ای قهر بینان اترحوا

« مرگ » هر کس، هم‌رنگ خود اوست، چنانکه آینه صاف، رنگ و روی هر کس را
به همان رنگ که هست نشان می‌دهد.

« آینه » در مقابل « ترک » رنگ خوشی دارد، ولی در مقابل « زنگی » آینه نیز
زنگی و سیاه دیده می‌شود.

پیش ترک آینه را خوش رنگی است

پیش زنگی آینه هم زنگی است

ای که از « مرگ » هراسان شده و فرار می‌کنی، هشدار که از خود می‌ترسی!

روی تو زشت است نه رخسار مرگ!

جان من! «جان» تو درختی است که «مرگ» برگ آن است.

روی زشت تست نه رخسار مرگ

جان تو همچون درخت و مرگ برگ

این «برگ» اگر «خوب» است یا «بد» از تو روییده و چه «خوش» یا «ناخوش» جوشیده از ضمیر و خیالات تو است.

اگر خاری بر بدن تو خلیده است، خود، آن «خار» را کِشته‌ای و اگر به پرنیان و حریر اندری، خود تارهای آن را رشته‌ای.

گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای

ور حریر و قزدری خود رشته‌ای

ولی علت اینکه آن را نمی‌بینی و نمی‌دانی این است که کار هم‌رنگ جزای آن نیست،

البته هیچ وقت «خدمت»، هم‌رنگِ «عطا» و «پاداش» آن نخواهد بود.

دان که نبود فعل، هم رنگ جزا

هیچ خدمت نیست هم‌رنگ عطا

مُزدِ مزدورها به کارشان شبیه نیست زیرا که کار، «عَرَض» و «فانی» است، و مزد «جوهر» است و «باقی».

اگر «تهمت» به تو بزنند، یقیناً بر اثر «نفرین مظلومی» است که به او ظلم کرده‌ای!

گر ترا آید ز جایی تهمت

کرد مظلومت دعا در محنتی

تو می‌گویی که: من، مرد آزاده‌ای بوده‌ام و هیچگاه به هیچ کس تهمت نزناده‌ام!

تو همی‌گویی که من آزاده‌ام

بر کسی من تهمت ننهاده‌ام

بلی، «تهمت» زنده‌ای ولی گناهی به شکل و صورت دیگر مرتکب شده‌ای و «دانه» ای را کشته‌ای،

البته، «دانه» به «ثمر» هیچگاه شباهت ندارد.

تو گناهی کرده‌ای شکل دگر

دانه کشتی دانه کی ماند به بر

یکی، زنا کرده و صد چوب به جزای آن می‌خورد و می‌گوید: من کی به کسی چوب زده‌ام که مرا چوب می‌زنند!

«نه»، چوب زنده‌ای ولی این بلا، جزای آن زنا بود، البته چوب در خارج به زنا شبیه نیست.

آری، «مار» کی به «عصا» می‌ماند و «درد» کجا به «دوا» مانند است!

مارکی ماند عصا را ای کلیم

دردکی ماند دوا را ای حکیم

تو به جای عصا آب منی افکندی و انسانی از آن به وجود آمد و آن شخص یار شد یا مار شد، خوب شد یا بد شد،

با این وصف که از آبی، شخصی به وجود می‌آید دیگر از مار شدن عصا چه تعجبی می‌کنی؟!

«آب منی» آیا هیچ به «فرزند» می‌ماند؟! (رک: ص ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷)

□ این تأنی از پی تعلیم تست

یکی از اصحاب رسول ﷺ به حضرت عرض کرد، که من همیشه در معامله مغبون می‌شوم! کسی که از من متاع می‌خرد یا می‌فروشد، مثل اینکه مکر او سحری است که مرا به بیراهه می‌برد!

حضرت فرمود: در معامله‌ای که از مغبون شدن آن می‌ترسی، سه روز اختیار فسخ برای خود قرار بده که «تأنی» از رحمان و «عجله» از شیطان است. اگر «لقمه نانی» جلو سگی افکنی، اول بو می‌کند و سپس از آن می‌خورد!

پیش سگ چون لقمه نان افکنی

بو کند آنگه خورد ای معتنی

اگر «او» با بینی بو می‌کند، «ما» هم با عقل خود باید ببوییم. خداوند هم آسمان و زمین را با «تأنی» در شش روز خلق کرد، در صورتی که قادر بود که به امر «کن فیکون» صد زمین و آسمان ایجاد کند. خدای تعالی آدمی را در مدت چهل سال به تدریج «مردی تمام و کامل» می‌کند در صورتی که قادر است در یک دم زدن، همه را از عدم به وجود آورد. «عیسی» علیه السلام، با دم جانبخش خود مرده را بدون معطلی زنده می‌کرد. آیا «خالق عیسی» نمی‌تواند بی‌معطلی، مردمانی را به وجود آورد؟ این «تأنی» برای تعلیم تو است، که طلب هر چیزی باید با «تأنی» و بدون جست و خیز و عجله انجام گیرد. یک جُویِ باریکی که دائماً در جریان است نه «نجس» می‌شود و نه می‌گندد. نتیجه این «تأنی» اقبال و شادمانی است.

جُویِ کوچکی که دایم می‌رود

نه نجس گردد نه گنده می‌شود

این «تأنی» مثل بیضه و دولت چون مرغ است که از آن بیرون می‌آید مرغ به بیضه شبیه نیست اگر چه از آن بیرون آمده است. باش، تا اعضایی تو چون بیضه‌ها در آخر، مرغ‌ها بزایند یعنی که: از اعمال ما نتیجه‌های مختلف بیرون آید.

«تخم»‌ها اگر چه به تخم گنجشک شبیه است ولی با هم فرق‌ها دارند.

«دانه»‌ای به دانه سیب می‌ماند ولی با هم فرق دارند.

«برگ»‌ها، در ظاهر یک رنگ هستند ولی میوه‌های هر یک نوع دیگری است.

مثل اینکه مردم همه یکسان به بازار می‌روند ولی یکی «شاد» و دیگری

«غمگین» است.

خلق در بازار یکسان می‌روند
 آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
 و همچنین همگی در « مرگ » یکسانیم ولی نیمی از ما در خسران و زحمت و نیم
 دیگر در سرور و راحتیم.

همچنان در مرگ یکسان می‌رویم
 نیم در خسران و نیمی خسرویم

(ر.ک: ص ۴۹۷، ۴۹۸)

□ تا برون نایی بنگشاید دلت

این « جهان » را می‌توان به « گرمابه گرمی » تشبیه نمود که چون وارد آن
 شوی جانت افسرده می‌شود.
 اگرچه « گرمابه » وسیع باشد ولی به علت گرم بودن به نظر تنگ می‌آید و جان از
 آن در تنگنا و زحمت و رنج است؛ تا از آنجا خارج نشوی دلت گشوده نخواهد
 شد، پس فراخی چنین منزلی چه فایده دارد.

تا برون نایی بنگشاید دلت
 پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا اگر « کفش تنگی » پوشیده و در بیابان فراخی قدم بزنی؛
 فراخی بیابان برای تو تنگ می‌گردد و آن صحرا و دشت، به نظرت چون زندان
 خواهد شد. ولی هر کس از دور، تو را می‌بیند می‌گوید ببین که در آن صحرا
 فلانی چون لاله شکفته خوش و خرم است!
 او نمی‌داند که تو چون مردمان ظالم از بیرون در گلشن و از درون، جانت در
 فغان است. (ر.ک: ص ۵۰۰)

□ در حقیقت خالق آثار اوست

تمام « غفلت » از تن می‌باشد، چون « تن » روح گردید بدون هیچ کوشش

اسرار نهانی را می‌بیند.

غفلت از تن بود چون تن روح شد

ببیند او اسرار را بی‌هیچ بُد

اگر زمین از میان برود، برای من و تو، نه شب می‌ماند و نه روز و نه سایه؛ زیرا که منشأ سایه و سایه‌گاه، از زمین است نه از آفتاب و ماه. «دود» همیشه از هیزم بلند می‌شود، نه از آتش‌های درخشان.

دود پیوسته هم از هیزم بود

نه ز آتش‌های مُستَنجم بود

(رک: ص ۵۰۰)

□ لیک جز علت نبیند اهل پوست

اهل ظاهر جز علت و سبب نمی‌بینند؛

آری؛ مغز و روح انسان که هنوز از پوست و بدن جدا نشده با طبیب و علت مداوا نمی‌شود.

وقتی، آدمیزاد تولد ثانوی پیدا کرد، آنوقت است که پای بر فرق علت‌ها نهاده و علت و سببی برای او باقی نمی‌ماند و از عالم سبب‌ها بیرون می‌رود.

چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد

پای خود بر فرق علت‌ها نهاد

(رک: ص ۵۰۱)

□ پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه

در «جهان» از هر چه که «شاد» می‌شوی، از «فراق» آن بترس.

هر چه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او ببیندیش آن زمان

از آن که تو «شاد» شده‌ای، بسی اشخاص به آن «شاد» بوده‌اند اما بالاخره از دست آنها جسته و چون باز به هوا رفته است.

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
 آخر از وی جست و همچون باد شد
 از دست تو هم خواهد جست، پس دل بر آن مده و پیش از آن که او از تو بگیرد
 تو از آن بگیر.

از توهم بجهد تو دل بر وی منه
 پیش از آن که او بجهد از وی تو بجه

(رک: ص ۵۰۶)

□ گر هماره فصل تابستان بدی

در «سلوک»، چون «قبض» به تو دست دهد، آن قبض به صلاح تو است لذا
 نباید مأیوس شوی.

چونکه قبضی آیدت ای راه رو
 آن صلاح تست آتش دل مشو

زیرا که در موقع «بسط» و «گشادگی خاطر»، مشغول خرج کردن هستی و هر
 «خرجی» هم «دخلی» لازم دارد، تا دوباره مستعد گردی.
 زآنکه در خرجی در آن بسط و گشاد
 خرج را دخلی ببايد ز اعتداد

اگر همیشه «تابستان» بود سوزش به باغ و بستان می‌تابید و گیاه و درخت را از
 بیخ و بن می‌سوزاند بطوریکه دیگر قابل تجدید نباشد.
 اگر «زمستان» به ظاهر ترش‌رو است، باطناً مهربان است.
 «تابستان» خندان است ولی سوزاننده است.

«قبض» که آمد تو با او «بسط» را ببین و خوشحال بوده و چین بر جبین می‌فکن.
 چونکه قبض آید تو در وی بسط بین
 تازه باش و چین می‌فکن بر جبین

(رک: ص ۵۰۸)

□ غم‌خور و نان غم‌افزایان مخور

از فرمایش خدای تعالی که فرمود: «کلوا من رزقه» تو فقط نان را فهمیدی که رزق است و حکمت را متوجه نشدی.
در صورتی که «رزق حکمت» در مرتبه، برتر از نان بوده و عاقبت هم گلوگیر تو نخواهد شد.
اگر این «دهان» را بستی، دهان دیگری باز می‌شود که خورنده لقمه‌های اسرار است.

این دهان بستی دهانی باز شد

کاو خورنده لقمه‌های راز شد

اگر «طفل تن خود» را از شیر دیو نفس ببری و به طعام لذیذ دیگری عادت کند بسی نعمتها خواهی خورد.

گر ز شیر دیو تن را وابری

در فطام او بسی نعمت خوری

این که من گفتم، پخته نبود اگر سخن پخته می‌خواهی، از حکیم غزنوی بشنو.

آن حکیم غیب و فخر العارفین در الهی‌نامه شرح این مطلب را داده و می‌گوید:

غم‌بخور و نان کسانی که غم در دل‌ها می‌افزایند را نخور؛

چرا که عاقل «غم»، و کودک «شکر» می‌خورد.

این «شادی»‌ها، زخم و آن «غم»‌ها مرهم زخم است.

وقتی غم می‌بینی او را عاشقانه در کنار گیر و پیش از آن که به تو برسد او را استقبال کن،

آری، از بالای تپه رَبوَه^(۱) به شهر دمشق نظر کن و ببین که چقدر شهر زیبایی است.

۱ - ربه: تپه‌ای است در نزدیکی دمشق، که شهر از بالای آن دیده می‌شود.

غم چو بینی در کنارش کش به عشق

از سِرِ ربوه نظر کن در دمشق

« حمال » ها با هم جنگ و نزاع می‌کنند که بار را تو مَکِش من می‌کشم!

چرا که آنها در رنج بارکشی سود می‌بینند، که بار را از هم می‌ربایند.

اما مزدی که حق می‌دهد کجا و مزدی که این بی‌مایگان می‌دهند کجا؟

این « گنجی » را بعنوان مزدی می‌دهد و آن « صد دینار » را.

آری، گنج زری به تو می‌دهد که چون در زیر خاک بخوابی با تو است و به میراث

به دیگران منتقل نمی‌شود.

او پیشاپیش جنازه‌ات می‌دود و مونس گور و غریبی تو خواهد بود.

برای روز مرگ، امروز مرده باش تا با عشق سرمدی هم آغوش شوی.

بهر روز مرگ این دم مرده باش

تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

شخص عاقل صبر را در پرده اجتهاد تماشا می‌کند و در آن چهره گلرنگ و زُلفینِ

قشنگ محبوب و مطلوب خود را می‌بیند.

غم چون « آینه » است که در آن ضد روی خود را می‌نماید.

« رنج » و « راحت » دو ضدند، بعد از « رنج » ضد آن به میان می‌آید که گشایش و

بهجت و سرور است.

پنجه دست خود را نگاه کن که پس از « قبض » و بسته شدن انگشتان، ناچار

« بسط » پیش خواهد آمد و انگشتان باز می‌شوند.

این دو وصف از پنجه دستت ببین

بعد قبض مشت بسط آید یقین

« پنجه » اگر همیشه بسته و یا همیشه گشاده باشد یقیناً علیل است.

پنجه را گر قبض باشد دایماً

یا همه بسط او بود چون مبتلا

انسان با همین «قبض» و «بسط» می‌تواند، کار و کسب و صنعت را اداره نماید و همانطور که پر مرغ باید باز و بسته شود تا مرغ بتواند پرواز کند یا بچرد، این «قبض» و «بسط» هم برای انسان مهم است. (ر.ک: ص ۵۰۸، ۵۰۹)

□ آن گروهی کز ادب بگریختند

به کسی که یتیمی را می‌زد، رفیقش گفت:
چگونه از قهر خدا نترسیدی و اینقدر این یتیم را زدی؟!
گفت: رفیق عزیزم من کی او را زدم، من آن شیطانی را زدم که در او بود!
«مادر» اگر به تو بگوید: بمیر! غرضش، مرگ آن «خوی بد» و «صفت ناشایسته تو» است.

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد

مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آنهايي که از ادب گريخته و از مربيان خود سرپيچی کردند، آبروی مردی و مردانگی را بخاک ریختند، ملامت‌کنان، آنها را از جنگ و کارزار عقب زدند تا آن که اینطور به بار آمدند.

«لاف» اشخاص مغرور و بیهوده‌گو را نشنو و با این اشخاص به میدان جنگ نرو.

در حق همین اشخاص است که خداوند فرمود: جز تباهی چیزی بر شما نمی‌افزایند.

پس، از رفیق سست و ترسو و منافق دوری گزین که اگر آنها با شما همراه شوند جنگجویان سست و بی‌مغز می‌گردند.

آنها خود را با شما در یک ردیف قرار می‌دهند و پس از آن فرار کرده و صف را خالی می‌گذارند و باعث شکست می‌گردند؛

پس سپاه کم بدون این اشخاص، بهتر از این است که با اهل نفاق، یک سپاه بی‌شماری تشکیل دهند.

بادام کم که همگی « شیرین » و « خالص » باشد، بهتر از بادام زیادی است که « تلخ » و « شیرین » با هم مخلوط باشد.

هست بادام کم خوش بیخته

به ز بسیاری به تلخ آمیخته

« تلخ » و « شیرین » اگر چه در ظاهر یک چیزند ولی در واقع با هم ضدند و باطنشان با هم یکی نیست.

« کافر » دلش ترسان است، زیرا که از حال جهان دیگر در شک و تردید به سر می‌برد و نمی‌داند که پس از « مرگ » چه خواهد شد؛

در یک راهی می‌رود ولی منزلی سراغ ندارد، آری کسی که چشم دلش کور باشد با حالت ترس و بیم قدم برمی‌دارد؛

وقتی مسافر، راه را بلد نباشد چگونه می‌رود؟

البته، همیشه مردد بوده و دلش آرام ندارد، هر کس به او بگوید که: راه از اینجا نیست، او از ترس، در آنجا مردد شده و توقف می‌کند؛

اگر راه را بلد باشد، کی گفته هر کسی به گوشش فرو می‌رود؟

پس با این صاحبان تردید همراه نشو، چرا که در موقع تنگی و ترس اینها پنهان خواهند شد.

آنها می‌گریزند و تو را تنها می‌گذارند، اگر چه در موقع لاف، سخنان سحرآمیز می‌گویند.

از نازپروردگان جنگ، و از طاووسان صید و شکار انتظار نداشته باش.

تو ز رعنائیان مَجو هین کارزار

تو ز طاووسان مجو صید و شکار

« طبع » تو طاووس است و به قدری وسوسه می‌کند تا تو را از مقامی که داری پایین بیاورد.

□ در خبر بشنو تو این پند نکو

« نفس » و « شیطان » هر دو یکی بوده و در دو صورت خود را نمایش داده‌اند مثل اینکه « فرشته » و « عقل » هم یکی هستند و برای حکم و مصالحی در دو صورت جلوه‌گر شده‌اند. تو در « باطن »، چنین « دشمنی » داری که مانع بکار افتادن « عقل » و خصم « جان » و « دین » تو است. یک مرتبه چون سوسماری حمله می‌کند، پس از آن فرار کرده و به سوراخی می‌رود؛

او در دل تو سوراخ‌ها دارد که از هر سوراخ، سر بیرون می‌آورد. خنوس و خناس، همانا نامی است که معنی آن عبارت از پنهان شدن شیطان از نفوس و به سوراخ رفتن او است. و سر به سوراخ کشیدنش شبیه به خارپشت است و چون سر خارپشت، همواره در آمد و شد بوده، گاه آشکار و گاه نهان می‌گردد.

اینکه خداوند آن دیو و شیطان را خناس نامیده، برای آن است که مثل سر خارپشت است.

« سر خارپشت » لحظه به لحظه از ترس دشمن نهان می‌شود و در موقع فرصت بیرون می‌آید و با همین مکر، ما را عاجز کرده و بر ما غلبه می‌کند.

اگر نفس تو، راه تو را نزند، کی راهزن‌های بیرون بر تو دست می‌یازند! آن خواهش‌های نفسانی که عبارت از شهوات است، باعث شده که دل، اسیر حرص و آز و آفت گردد.

آن مقتضیات باطنی شهوت انگیز که همراه تو است، تو را دزد و بدکار نموده تا جایی که زنان بدکار خارجی تو را مقهور خود می‌سازند. چنانچه در خبر است که « أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ »؛ بدترین دشمن تو، « نفس » تو است که در میان دو پهلوی تو قرار دارد.

سخنان پرطمطراق این دشمن را نشنو و از او بگریز که در مکر و ستیز چون

ابلیس است؛ او با افسون خود، در راه تحصیل متاع دنیوی، عذاب همیشگی آخرت را سهل و آسان جلوه می‌دهد! چه تعجیبی دارد که «مرگ» را در نظر تو آسان جلوه دهد زیرا که او با سحری که دارد صد مرتبه بیش از اینها تواند کرد.

چه عجب گر مرگ را آسان کند

او ز سحر خویش صد چندان کند

«سحر» گاهی «کاه» را «کوه» و زمانی «کوه» را «کاهی» نمایش می‌دهد.

با افسون خود «زشت» را «زیبا» و «زیبا» را «زشت» می‌نماید.

یک وقت آدمی را خر نموده و زمانی خر را آدم می‌نماید، کار سحر همین است که با دَمِ خود، حقایق را منقلب و وارونه می‌سازد.

این ساحری که وصف کردیم در درون تو پنهان است و در وسواس درونی تو سحرِ دایم و شَرِ نهانی وجود دارد، در آن عالمی که این سحرها هست، ساحران جادو گشایی هم هستند،

آری، در آن صحرا که این عَلفِ زهر روییده، عَلفِ تریاق هم سبز شده است، و تریاق به تو می‌گوید که: در مقابل آن زهر مرا سپر قرار ده که من از زهر به تو نزدیکتر هستم.

گفته او سحر است و اسباب ویرانی تو، و سخنان من باعث رفع سحر او.

پیامبر فرمود و خوش فرمود که:

«إِنَّ مِنَ الْبَيِّنَاتِ لَسِحْرًا»؛ بعضی از بیانات بی‌شبهه در حکم سحر است.

(رک: ص ۵۲۲، ۵۲۳)

□ زر در انبانها نشسته منتظر

پیامبر ﷺ فرمود: کسی که در گذشته جود و بخشش نموده به جزا و مزد

آینده یقین داشته،

کسی که برای بخشش خود، صد عوض سراغ داشته باشد، البته هر چه زودتر عطا و بخشش خواهد کرد.

هر که ببند هر عطا را صد عوض

زود در بازد عطا را زین غرض

« مردم » از آن جهت در بازار توقف می کنند که اگر سودی دیدند هر چه زودتر مال خود را بفروشند.

جمله در بازار از آن گشتند بند

تا چو سود افتاد مال خود دهند

« زر »، در کیسه و صندوق منتظر است تا سودی پیش بیاید و او بذل کند. چون کسی، متاعی ببیند که سودش از متاع خودش بیشتر باشد، گرمی عشقش نسبت به متاع خود سرد می شود. از آن جهت متاع خود را به گرمی دوست دارد که سود فراوانی در مقابل نمی بیند و همچنین علم و هنر و صنعت خود را دوست دارد برای این که کمتر از آن را ندیده است.

تا بهتر از « جان » نباشد، « جان » بسیار عزیز است ولی چون بهتر از جان آمد « جان » متاع ناقابلی می گردد.

تا به از جان نیست جان باشد عزیز

چون به آمد، نام جان شد چیز لیز

دختر بچه، عروسک بی جان را تا وقتی عزیز می دارد که خود بزرگ نشده و بچه نزیاییده باشد.

لعبت مرده بود جان طفل را

تا نگشت او در بزرگی طفل را

این تصور و تخیل تو، به منزله همان عروسک و بازیچه است و تا تو بچه هستی به آن محتاج خواهی بود،

چه کنم، محرمی نیست تا بی پرده سخن گویم ناچار از این گفتار صرف نظر می کنم.

القصة؛ « مال » و « تن » چون « برف » هستند و رو به زوال و فنا می روند و خدای

تعالی خریدار آنها است که فرموده: «ان الله اشترى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَقْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ».

مال و تن برفند ریزان فنا

حق خریدارش که الله اشتری

(ر.ک: ص ۵۲۴، ۵۲۵)

□ نه تو صیادی و جویای منی

همه «مردم» چون کله‌اند و «نبی» چون چوپان است؛
خلق «رمه»‌هایی هستند که چراننده آنها او است.

كُلُّكُمْ رَاعٍ نَبِيٍّ چُون رَاعِي است

خلق مانند رمه او ساعی است

«چوپان» از رمه نخواهد ترسید،

او حافظ آنها بوده و از سرد و گرم، آنها را حفظ می‌کند. اگر بانگی به رمه بزند از
مهری است که نسبت به آنها دارد.

وه! چه جای خوشبختی است که او همان دادار عزیز، هر زمان بگوشم می‌گوید:

«غم مدار از این که غمگینت می‌کنم.»

من غمگین و گریانتم می‌کنم تا از چشم بدان پنهان شوی!

هر زمان گوید به گوشم بخت نو

که ترا غمگین کنم غمگین مشو

به وسیله غمهای گوناگون، خوی تو را تلخ نموده و چهره‌ات را عبوس جلوه
می‌دهم تا چشم «بد» از روی تو دور شود.

تلخ گردانم ز غمها خوی تو

تا بگردد چشم بد از روی تو

آخر نه تو صیاد بوده و جویای من هستی؟

افتاده و بنده اراده منی؟

هر زمان حيله‌ای می‌اندیشی که به من برسی و در حال فراق بوده و در پیدا کردن من تنها و بیکس هستی؟ این درد تو چاره‌جویی می‌کند و در دنبال من می‌گردد. «من» می‌توانم که بدون این غمها و انتظارها، راه خلاصی را نشان داده و تو را راهنمایی کنم، تا از این گرداب دوران رهایی یافته و پای بر سر گنج وصالم گذاری!

ولی شیرینی و لذت‌های مقصد به اندازه رنج و سختی‌های سفر است. از شهر و خویشان خود آنگاه لذت خواهی برد که در غربت، رنجها دیده و محنت‌ها کشیده باشی.

هر چه را آسان بیابی آسان از دست خواهی داد ولی آن را که با سختی و رنج یافته‌ای در میان جان، مکان خواهی داد. (رک: ص ۵۲۵، ۵۲۶)

□ رنج، مهمان تو شد نیکوشار

این تمثیل را بشنو و «قدر» خود را دانسته و از «بلا»ها، روی مگردان. «نخود» را نگاه کن که در دیگ، وقتی از شدت حرارت آتش، زبون و بیچاره می‌گردد چه سان از پایین به بالا جستن می‌کند و هر دم در موقع جوشیدن دیگ بالا آمده و می‌خروشد و به زبان حال می‌گوید چرا مرا آتش می‌زنی؟!

مرا که خریده‌ای، چه سان سرنگونم کرده و از میان می‌بری؟! ولی «کدبانو» کفگیر بر آن می‌زند که اشتباه می‌کنی، خوش بجوش و عصبانی مباش که من از تو کراحتی ندارم، بلکه تو را برای آن می‌جوشانم که چاشنی گرفته و مناسب ذائقه بشوی، تا غذای انسان شده و با «جان» پیامیزی!

پس این زحمتی که متوجه تو است برای خوار نمودن نیست. تو در بوستان، آب می‌خوردی و سبز و تر بودی، آن آب خوردن برای همین آتش بوده.

آری، «رحمت» خداوندی بر غضبش پیشی گرفته است، چرا که از «رحمت» بوده است که برای تو امتحان پیش آورده است.

« رحمتش » برای آن بر قهرش پیشی گرفته است که بر اثر رحمت، سرمایه هستی بدست آید.

رحمتش بر قهر از آن سابق شده است
تا که سرمایه وجود آید به دست

(رک: ص ۵۲۶، ۵۲۷)

□ زان حدیث تلخ می‌گویم تو را

من از آن جهت « سخنان تلخ » به تو می‌گویم که با این کار تو را از « تلخی » ها بشویم.

« انگور افسرده » به وسیله آب سرد، رهایی می‌یابد و « سردی » و « افسردگی » اش زایل می‌گردد.

ز آب سرد، انگور افسرده رَهَد
سردی و افسردگی بیرون نهد

« تو » وقتی از « تلخی » ها دلت پرخون شد آن وقت است که از همه « تلخی » ها و « ناکامی » ها بیرون خواهی آمد.

تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون روی

سگ اگر « طوق » در « گردن » نداشته باشد « شکاری » نیست.

آنکه « خام » و « نجوشیده » و « بلا » ندیده است، « بی‌مزه » و « بی‌ذوق » است.

سگ شکاری نیست او را طوق نیست
خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

(رک: ص ۵۲۸)

□ کشتی بی‌لنگر آمد مرد شَرّ

اشخاص « بی‌خرد » را باد « هوا » و « هوس » تکان می‌دهد، زیرا که فاقد

سنگینی نیروی « خرد » می‌باشند.

شخص « بی‌خرد » چون « کشتی بی‌لنگر » است که از هر « باد »ی به طرفی می‌رود.

امنیت « عاقل » از « سنگر عقل » است؛

پس اگر « عاقل » نیستی از عاقلان « عقلی » کدایی کن.

لنگر عقل است، عاقل را امان

لنگری دریوزه کن از عاقلان

(رک: ص ۵۳۳)

□ شد قیامت عید و بی‌دینان دُهل

« قیامت » عید است؛

و « بی‌دین »ها همانند « دُهل »؛

و ما نیز « اهل عید » بوده که همچون گل، شاد و خندان خواهیم بود.

(رک: ص ۵۳۵)

□ هست سرّ مرد چون بیخ درخت

« باطن انسان » چون ریشه درخت است که برگ‌های « اعمال » و « صفات

اخلاق » از آن می‌روید!

آری، مشخصاتِ « برگ »ها، در خور آن « ریشه »ای است که آن « برگ »ها از آن

« ریشه » رسته‌اند. (رک: ص ۵۳۶)

□ هست حق را بی‌گمانی مهر تو

اگر دیدی که مهر حق در دل و جان تو جای گرفته است، بدان که بی‌شبهه

« حق » نیز تو را دوست دارد.

آیا ممکن است از یک دست، صدای کف‌زدن بیرون آید بدون آنکه دست دیگر هم

بکار بیفتد؟!

هیچ بانگ کفزدن نباید به در
از یکی دست تو بی‌دستی دگر

(ر.ک: ص ۵۳۷)

□ هست سرگردان فلک اندر زمین

« آسمان » برای خاطر « زمین » در زمانه سرگردان است، همانطور که « مرد » همیشه گردِ محل کسب خود، برای خاطر همسر خود در تلاش است.
و « زمین » چون یک « کدبانو » بی می‌زاید و شیر می‌دهد و تربیت می‌کند و گرد وظیفه خود می‌گردد.
پس بدان که « آسمان » و « زمین » دارای هوشند، چون کار هوشمندان را انجام می‌دهند.

پس زمین و چرخ را دان هوشمند
چونکه کار هوشمندان می‌کنند

(ر.ک: ص ۵۳۷)

□ حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنَوَايَ خَوْشِ سرشت

گاهی در امور جاری، « عزمی » که می‌کنی و انجام امری را که در نظر می‌گیری مطابق نقشه تو انجام می‌یابد، تا به طمع انجام آن امر، باز هم تصمیم به انجام کاری دیگر بگیری اما این بار نیت تو را می‌شکند تا مقصودت انجام نشود. بلی، اینطور است، برای اینکه اگر به کلی در هر مرحله از رسیدن به مقصود تو را باز می‌داشت و مانع از رسیدن تو به مراد می‌شد، دلت ناامید می‌گشت و دیگر « تخم آرزو » نمی‌کاشت و اگر آرزویی نداشت و به کلی از لباس « آرزو » برهنه بود، در این صورت کی مقهور بودن خود را حس می‌کرد؟!

اشخاص خردمند از « نامراد »ی‌های خود، پی به وجود مولای خود برده و از او باخبر شده‌اند.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

با خبر گشتند از مولای خویش

« نامراد »ی پیش قراول بهشت است و حدیث « إِنَّمَا الْجَنَّةُ حُقَّتْ بِالْمَكَارِهِ » دلیل بر این معنی است.

چون مقاصد و مرادهای تو همگی پاشکسته بوده و اطمینان به انجام آنها نیست پس کسی غیر از تو هست که او همواره کامروا بوده و تمام امور مطابق خواست او انجام می‌گیرد.

□ لیک در اِشکسْتِ مؤمن خوبی است

نشانه مؤمن این است که همیشه به ظاهر پیروز و ظفرمند نمی‌باشد! بلکه گاه « مغلوب » نیز خواهد شد و « شکست » نیز خواهد خورد اما در این شکست و مغلوبیت او نیز خیر و صلاح خواهد بود چرا که این شکست، حقیقت اصیل و معطر او را بر دیگران به خوبی عیان خواهد ساخت! و همچنین است حال کافران در هنگامه شکست، که عالم از باطن پلید آنان با خبر خواهد شد. اگر تو « مشک » یا « عنبر »ی را بشکنی، عالمی را خوشبو و معطر خواهی نمود ولی اگر سرگین خر را بشکنی خانه‌ها همه پر از گند خواهد شد.

گر تو مشک و عنبری را بشکنی

عالمی از فوج ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرگین خر

خانه‌ها پر گند گردد تا به سر

(ر.ک: ص ۵۴۱)

□ هر کجا دلبر بود خود همنشین

زهر و رنج در ذائقه مؤمنان چون شکر است.

همانطور که شتر، خار را با کمال میل می‌چرد، آنها نیز « غم »ها را با کمال اشتیاق

استقبال می‌کنند.

زهر خواری را چو شکر می‌خورند
 خارِ غمها را چو اشتر می‌چرند
 آنها، غم‌ها را نه برای آن می‌خواهند که زمینه فرج و گشایش است بلکه خود
 «غم» را دوست دارند و این «پستی» در نزد آنان «بلند»ی است.
 در «قعر چاه» چنان شادند که از «تخت» و «تاج سلطنت» می‌ترسند.
 آنچنان شادند اندر قعر چاه
 که همی ترسند از تخت و کلاه
 در ملک «فقر» هر یک شهریاری هستند و در خزانِ «فاقه» بهار را استقبال
 می‌کنند.

آری، وقتی کسی با دلبر خود همنشین باشد، بالای آسمان است نه در زیر زمین.
 (ر.ک: ص ۵۴۲)

□ آنچنان شادند در نَل و تَلَف

شکست و مغلوبیت مردانِ خدایی هیچ به شکست و مغلوبیت ما شبیه نیست.
 آنها در وقت «ذلت» و «فقر» چنان «شاد» و «خرم» می‌باشند که ما، در وقت
 «عزت» و «دولت» شاد هستیم!!
 (ر.ک: ص ۵۴۲)

□ جهد کن تا نور تو رخشان شود

کوشش کن که روشنی تو زیادت‌ر گردد و به «اسرار» واقف شوی تا راه
 رفتن بر تو آسان گردد.
 «کودکان» را با زور به مکتب می‌برند زیرا که چشمشان از دیدن فایدهٔ مکتب
 کور است.

کودکان را می‌بری مکتب به زور
 زانکه هستند از فواید، چشم کور

ولی وقتی فایده درس و مکتب را فهمیدند، خود به طرف مکتب می‌روند و جانشان از این رفتن شکفته می‌شود.

چون شود واقف به مکتب می‌رود

جانش از رفتن شکفته می‌شود

«کودک» اگر از مکتب رفتن و درس خواندن خود فایده‌ای نبیند و مزدی از کارش نگیرد، به سختی و مشقت به مکتب می‌رود.

ولی اگر از مزدِ کارِ خویش، پولی به کیسهٔ خود ریخت، آن وقت در شب چون دزدان از شوق مکتب بی‌خواب می‌گردد.

کوشش کن تا مزد کار تو برسد، آن وقت علاوه بر اینکه اکراهی در کار اطاعت نداری بلکه بر مطیعان هم رشک می‌بری.

جهد کن تا مزد طاعت در رسد

بر مطیعان آنگهت آید حسد

(ر.ک: ص ۵۴۵)

□ سایه حق بر سر بنده بُود

«سایه حق» همیشه بر سر «بنده» گسترده شده است.

و هر «جوینده»، عاقبت «یابنده» است.

پیامبر ﷺ فرمود: که اگر دری را بکوبی، بالاخره از آن در کسی سر بیرون آورده و جواب تو را خواهد گفت.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری

عاقبت زان در برون آید سری

اگر بر سر کوی کسی بنشینی و انتظار او را بکشی بالاخره روی او را خواهی دید.

یا، اگر مقیم کوی مرد کاملی باشی، بالاخره تو نیز روی مرد کاملی را خواهی دید. اگر هر روز از چاهی خاک کنده و بیرون بریزی، بالاخره به آب پاک خواهی

رسید.

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک

عاقبت اندر رسی در آب پاک

شاید تو باور نداشته باشی وگرنه همه این را می‌دانند که هر چه امروز بکاری
روزی دیگر همان را درو خواهی کرد.

جمله دانند این اگر تو نگروی

هر چه می‌کاریش روزی بذر وی

ممکن نیست که « آهن » و « سنگ » را به هم بزنی و « آتش » از آن نجهد و اگر هم
چنین اتفاقی افتاد و از به هم خوردن آن آتش پیدا نشد این نادر است و کمیاب.

کسی که از « بخت » و « نجات » روزی ندارد، « عقلش » همیشه به چیزهای
« نادر » می‌نگرد. مثلاً می‌گوید: فلانکس « کاشت » و « محصول » نبرد، یا آن
دیگری « صدف » را از « دریا » صید کرد و اما صدف، « گوهر » نداشت.

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت

و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت

یا می‌گوید: بلعم باعور و ابلیس از دین و عبادت، سودی نبردند.

اینها را می‌گوید، ولی از « بدگمانی » صد هزار انبیا و سالکان راه حق، به خاطرش
خطور نمی‌کند که آنها « عبادت » کردند و از عبادت خود « سود » ها بردند.

اشخاصی هستند که با کمال نشاط، نان می‌خورند و لقمه گلویشتان را گرفته
و می‌میرند. پس تو هم ای پست برو و نان نخور! تا مثل آنان گرفتار شور
و شر نشوی.

صد هزاران مردم، مدتها نان می‌خورند و از آن نیرو گرفته و جان می‌گیرند، اگر
ابله نبوده و بی‌نصیب و محروم نیستی، چرا به همان نادر چسبیده‌ای.

عالم پر از نور آفتاب و اشعه ماه است، او اینها را گذاشته و سر خود را به چاه
فروبرده و می‌گوید اگر حق است و واقعاً آفتابی هست، پس روشنایی اش کو؟

این جهان پرآفتاب و نور ماه
او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حق است پس کو روشنی
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

بگو: ای پست فطرت، سر خود را از چاه برداشته و نگاه کن.

تمام شرق و غرب عالم، از آن نور روشن است ولی تا تو در چاه هستی آن نور
به تو نخواهد تابید.

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چاه، را رها کرده و به ایوان و اراضی و باغات برو، کم در اینجا بمان و کم
ستیزه‌جویی کن و بدان که لجاجت شوم است.
نگو که: فلانی در فلان سال زراعت کرد و ملخ زراعتش را خورد، حال چرا در
جایی که ترس ضرر هست من گندم افشانده و آن را از دست بدهم.
کسی که کشت و کار را رها نکرد، به کوری چشم تو، انبار خود را از محصول
پرخواهد نمود.

و آنکه او نگذاشت کشت و کار را
پُر کند کوری تو انبار را

(ر.ک: ص ۵۴۴)

□ تا ندارم خوار من یک خار را

بارالها! تو بدون آنکه من بدانم «سبب» ها را فراهم فرموده و از دوزخ مرا به
بهشت آورده‌ای!
و تو برای آن، «سبب» را پیش آورده‌ای که من حتی یک «خار» را هم «خوار»
نشم.

(ر.ک: ص ۵۵۵)

□ مریکی را پا، دگر را پای بند

در زمانه هیچ « تلخ » و « شیرین » و هیچ « زهر » و « قند » نیست مگر اینکه آن برای یکی « پا » و برای دیگری « بند » است.

در زمانه هیچ زهر قند نیست

که یکی را پا دگر را بند نیست

یکی را « کمک » می کند و دیگری را از کار « مانع » می شود.

همان یک چیز، برای یکی پا و برای دیگری پای بند است،

برای یکی « زهر » و برای دیگری قند است.

« زهر مار » برای « مار » باعث زندگی و برای « انسان » باعث مرگ است.

« دریا » برای حیوانات آبی چون « باغ »، و برای خاکیان « مرگ » و « داغ » است.

« خوبی »ها و « بدی »ها به نیت است.

زید در نظر کسی « شیطان » و در نظر دیگری « سلطان » است.

زید اندر حق آن شیطان بود

در حق شخصی دگر سلطان بُود

یکی می گوید: زید شخص راستگو و بلندمرتبه ای است.

و آن یکی می گوید: زید گبری است که مستحق کشتن است.

زید یک نفر است و برای یکی « بهشت » و برای دیگری « رنج » و « زحمت » است.

اگر تو می خواهی « او » برای تو نیز « خوب » و « شیرین » باشد، او را از چشم

عاشقانش نگاه کن و آن « خوب » را از چشم خود ننگر بلکه « مطلوب » را با چشم

« طالبان » بنگر!

چشم خود را از آن زیبا ببرند و چشمی از عشاق او عاریه کن. بلکه از خود او

چشم و نظر، عاریه کرده و از چشم او به روی او بنگر، تا از ملال و سیر شدن از

او ایمن باشی. و به همین جهت بود که خدای تعالی امر فرمود: کسی که برای خدا

باشد، خداوند نیز برای او خواهد بود، چشم و دست و دل او خدا خواهد بود تا

دیگر به هیچ وجه دچار « ادبار » نشود و همواره قرین اقبال باشد.

چشم او من باشم و دست و دلش

تا رهد از مدبریها مُقبلش

وقتی او به سوی « محبوب » راهنمای تو گردید، هر چه « مکروه » است « مطلوب » می‌گردد و هر چه « تلخ » است، « شیرین » خواهد شد. (رک: ص ۵۶۴)

□ در حقیقت هر عدو داروی تست

آن واعظ وقتی که روی منبر رفت، « راهزنان » و همه « مسخره‌کنندگانِ اهل خیر و کافران » را « دعا » می‌کرد!

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی

قاطعان راه را داعی شدی

دست به « دعا » برداشته و می‌گفت:

بارالها! مفسدان و طاغیان را « رحمت » فرست!

« او » هیچگاه به « پاکان »، « دعا » نمی‌کرد! و جز برای مردان بد و خبیث طلب رحمت نمی‌نمود. به او گفتند: ما چنین چیزی تا کنون ندیده‌ایم، و اساساً « دعا کردن » به گمراهان شایسته نیست.

او گفت: من از این مردم، « خوبی »ها دیده‌ام و از این جهت به آنان « دعا » می‌کنم! اینان به قدری « خبث » و « ظلم » و « جور » در حقِ من روا داشتند که مرا از راه شر برگردانده و به راه خیر انداختند.

خبث و ظلم و جور چندان ساختند

که مرا از شر به خیر انداختند

هر وقت که روبه « دنیا » می‌کردم از آنها « زخم » می‌خوردم و از « زخم » و « زحمت » آنها به طرف خدا پناه می‌بردم و به این صورت این گرگ‌ها مرا از بیراهه به راه می‌آوردند. حال چون آنها « سبب » شدند که به راه « صلاح » آمدم پس « دعا »ی به آنها را بر خود واجب می‌دانم.

« بنده » بر اثر « درد » و « رنج » به درگاه خدا می نالد و از دردهای بی درمان صدگونه شکایت می کند.

بنده می نالد به حق از درد و نیش

صد شکایت می کند از رنج خویش

خداوند می فرماید:

همین « درد » و « رنج » باعث شده که تو، لابه کنان به درگاه ما آمده ای و به راه راست افتاده ای!

حق همی گوید که آخر رنج و درد

مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله ای که می کنی از آن « نعمت » و « راحت » و « عیش » بکن که تو را از در خانه ما دور ساخته و مطرود می کند.

این گله زان نعمتی کن کت زند

از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر « دشمنی » برای تو « دارو » بی است که او برای تو نافع بوده و کیمیا و دلجوی تو می باشد، اما تو از وی می گریزی!

در واقع « دشمن » تو همانا دوستان تو هستند که تو را به خود مشغول نموده و از توجه به حضرت ذوالجلال بازداشته و از او دور می سازند.

می گویند:

حیوانی هست که « اُشْغُر » نام دارد و هر چه با چوب او را بزنند « بزرگتر » و « فربه تر » می گردد.

هر چه چوب به او بزنی بهتر شده و بر اثر زخم چوب فربه تر می گردد.

آری، « نَفْسِ مُؤْمِن » هم عیناً همانند اُشْغُر باشد که با « صدمه » و « رنج » بزرگ و فربه می شود.

نفس مؤمن اشغری آمد یقین

کاو به زخم رنج، زفت است و سمین

وبه همین جهت «انبیا» علیهم‌السلام، «بلا» و «رنج» و «زحمتشان» از همه بیشتر بوده است، تا به وسیله این «رنج»‌ها جانشان قویتر و بزرگتر از دیگران گردید و «بلا»یی که آنها دیدند، دیگران هرگز به آن مبتلا نشدند.

پوست بر اثر داروهایی که به آن می‌زنند و دباغی می‌کنند محکم و بلاکش می‌گردد و مثل پوست‌های شهر طائف خوب و خوش می‌شود و به صورت چرم محکم در می‌آید.

اگر بر «پوست» دواهای «تلخ» و «تیز» مالیده نشود، می‌گندد و بد بو و ناپاک می‌شود.

«آدمی» هم مثل پوست دباغی نشده است که بر اثر رطوبت، «رشت» و «سنگین» و «چروکیده» شده باشد،

آری، او را تلخی و تیزی و مالیش زیاد بده و در سختی و بلا بینداز تا پاک و لطیف و خوش منظر گردد.

اگر خود به «اختیار» نمی‌توانی خود را به رنج و سختی وادار کنی، پس راضی باش که خداوند بدون اختیار تو، تو را رنج دهد.

ور نمی‌تانی رضاده ای عیار

گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

و بدان که «بلا»ی دوست، «اسباب تطهیر» و پاک شدن شما از «بد»‌هاست زیرا که دانش او بالاتر از تدبیر می‌باشد.

که بلای دوست تطهیر شماست

علم او بالای تدبیر شماست

اگر این «مطلب» را پی برده و دانستید «گرفتاری»‌ها و «بلیات» به «نفع» شما و باعث «صفا» و «پاکی جان» خواهد بود.

دانستن و دیدن این معنی، «بلا» را در ذائقه شما شیرین می‌کند، زیرا دیدن «صحت» و «سلامتی»، دارو را در ذائقه خوش آیند می‌سازد و در عین مات بودن می‌بیند که برد با اوست، این است که می‌گوید ای دوستان مرا بکشید که

زندگی من در گذشته شدن است. (ر.ک: ص ۵۶۴، ۵۶۵)

□ گفتش ای جان صَعبتر خشم خدا

شخصِ هوشیاری از عیسی (ع) پرسید که در عالم هستی، از همه دشوارتر کدام است؟

گفت عیسی را یکی هشیار سر

چیست در هستی ز جمله صعبتر

حضرت فرمود:

« سخت » تر از همه چیز « خشم خداوندی » است که دوزخ از هیبت آن می‌لرزد.

عرض کرد:

یا روح‌الله! به چه وسیله می‌توان از خشم خداوند رهایی یافت؟

حضرت فرمودند:

« ایمن » از « خشم خداوند » به این وسیله ممکن است که انسان در موقع خشم

« خشم خود » را ترک کرده و فرو نشاند.

گفت از این خشم خدا چه بود امان

گفت ترک خشم خویش اندر زمان

(ر.ک: ص ۵۶۶)

□ فهم کن آن را به اظهار اثر

« باد » را دیدی که می‌جنبد؟! بدان که باد جنبانی در اینجا هست.

باد را دیدی که می‌جنبد بدان

باد جنبانی است اینجا بادران

آری، باد بی‌زن صنع خداوندی است که در گردش و وزش بوده و به این « باد »

زده است و آن را به جنبش درآورده است.

این « باد جزئی » که در تحت تسلط ما است،

و این « هوایی » که با ما تماس دارد تا « بادبیزی » را به کار نیندازیم نمی‌جنبد. آری، جنبش این « باد جزئی » بدون تو و بادبیزن، میسر نخواهد شد. و جنبش این « باد تنفس » تابع حرکت و وزش جان و تن است. تا « جان » نباشد و ریه به حرکت نیاید، باد نَفَس از میان لب‌ها بیرون نمی‌آید! گاهی « دَم » و « نَفَس » را به « صورت پیغام » و « مدح » در می‌آورد و گاهی به صورت « هَجَو » و « دشنام » ظاهر می‌سازد. « باد » های دیگر را هم به همین بادِ نَفَس زدن قیاس کن، چرا که عقول از جزء به کل پی می‌برند. خدای تعالی گاهی باد را بادِ بهاری نموده و جان پرور و روح بخش می‌سازد ولی در دی ماه و زمستان از این لطف و جان‌پروری عاری ساخته و آن را سرد و گزنده می‌سازد! برای قوم عاد، باد صَرَصَر و طوفان کشنده و برای هود پیامبر، به نسیم معطر و روح‌بخش بدل می‌سازد. بادی را زهرِ مسموم نموده و قدومِ باد صبا را نشاط آور می‌سازد. بادِ دم زدن را که از دهان بیرون می‌آید، برای تو اساس قرار داده تا هر بادی را بر آن قیاس کنی. دمِ انسانی بدون « لطف » و « قهر » تبدیل به سخن نمی‌گردد، و سخن برای گروهی چون عسل شیرین و برای قومی چون زهر تلخ است. « بادزنی » که برای راحت و آسایش یک نفر انسان به جنبش آمده است، برای پشه و مگس، « قهر » و اسبابِ زحمت است. بادزن تقدیر خداوندی چرا پر از « امتحان » و « ابتلا » و « لطف » و « قهر » نباشد در صورتی که « بادهای جزء » که عبارت از دمِ انسانی و بادزن باشد، جز برای « لطف » و « قهر » و « صلاح » و « فساد » نیست. این « باد شمال » و « باد صبا » کی از « لطف » و « انعام » خالی هستند؟!

این شمال و این صبا و این دُبُور

کی بود از لطف و از انعام دور

البته «کل» هم مثل «جزء» است.

یک مُشت گندم که از یک انبار ببینی می‌فهمی که تمام انبار از این جنس است.

یک کف گندم ز انباری ببین

فهم کن کان جمله باشد همچنین

«باد کل» کی بدون بادزن خداوند حرکت می‌کند.

در موقع خرمن که باید «گندم» از کاه جدا شود «کشاورزان» از خداوند باد می‌طلبند تا به وسیله آن «گندم» از «کاه» جدا شده و به انبار یا به چاه ریخته شود.

اگر آمدن باد دیر شود، همگی به حق لابه کرده و تمنای باد می‌کنند. و همچنین در موقع زاییدن زنان اگر «باد ولادت» بیرون نیاید درد شدید شده و زن به خدا همی نالد.

اگر او نمی‌داند که راننده این باد کیست پس این زاری به درگاه او از چه ناشی شده است؟ و همین‌طور «اهل کشتی» همه از خداوند، باد موافق می‌طلبند که کشتی آنها را به طرف مقصد براند. و نیز در درد دندان همی خواهی که باد بیرون رود و درد دندان آرام گردد.

پس بر طبق این شواهد همه دانستند که پروردگار عالم «باد» را می‌فرستد و این یقین در عقل هر صاحب شعوری هست که با «گردنده»، «گرداننده» ای نیز می‌باشد و هر «متحرکی»، «محرکی» خواهد داشت.

تو اگر او را با چشم نبینی از آثار او که ظاهر می‌شود و به نظر می‌آید، بفهم که او هست.

مگر نه آنست که «جان» است که تن را به جنبش و حرکت وادار می‌کند؛

اما تو جان را نمی‌بینی ولی از حرکت تن، بدان که در این تن «جان» وجود دارد.

□ چون که بد کردی بترس ایمن مباش

وقتی، کار « بد »ی انجام دادی، بترس!
و « ایمن » مباش، زیرا که آن « کار » به منزله « تخمی » است که کاشته‌ای و حتماً خدا آن را می‌رویاند.

چند مدتی کار بد تو را می‌پوشاند؛ تا شاید « حیا » کنی و « پشیمان » شوی!
چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت ز آن بد پشیمان و حیا

(رک: ص ۵۶۸)

□ پاک حق عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ

خداوند، خود را « بصیر » خوانده است برای آنکه بینایی او، تو را از ارتکاب کارهای « بد » بترساند!

ای پی آن گفت حق خود را بصیر
که بود دید وی آن هر دم نذیر
و برای آن حق « جلّ شانه » خود را « شنوا » و « وسیع » خوانده است تا تو، لب از
« گفتار بد » بربندی!

از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتار شنیع

خداوند فرمود:

من « دانا » هستم، برای اینکه تو از او ترسیده و به دنبال فساد نباشی!

از پی آن گفت حق خود را علیم
تا بیندیشی فسادی تو ز بیم

این نام‌های « سمیع »، « بصیر » و « علیم » اسم عَلَم نیستند که شخصی معین را بدون ملاحظه هیچ تناسبی نام‌گذاری کنند، چنانکه گاهی یک نفر « زنگی » یا « حبشی سیاه » را « کافور » نامیده می‌شود!

و اگر اینطور نباشد مسخره و مایه خنده و گستاخی است که « کر » را شنوا و « کور » را روشن و بینا بنامیم، یا یک نفر « وقیح » را با حیا و یک « سیاه زشت » را زیبا و خوش صورت بنامیم؛

یا طفل نوزادی را « حاجی » لقب بدهیم.

این القاب را اگر در مدح کسی بگویند که آن صفت را نداشته باشد درست و صحیح نیست بلکه یک تمسخر و ریشخند و یا ناشی از جنون است. و خدای تعالی از آنچه ستمکاران گفته و می گویند « منزّه » است. (ر.ک: ص ۵۷۰)

□ حرص تو چون آتش است اندر جهان

« شهوت دنیا » مثل « کلخن » است که حمام تقوی و پرهیزکاری از آن روشن می گردد.

شهوت دنیا مثال کلخن است

که از او حمام تقوی روشن است

ولی « پرهیزگاران » از این « کلخن » و از این « تون » پاک هستند، چون آنها در گرمابه و در پاکی می باشند.

« اغنیا » مثل خردارهایی هستند که برای آتش کردن تون حمام سرگین کشی می کنند.

اغنیا ماننده سرگین کشان

بهر آتش کردن گرمابه بان

خداوند در دل آنها « حرص » نهاده تا به این وسیله آن حمام گرم بوده و دارای سوخت باشد.

این « تون » را ترک کرده و به « گرمابه » قدم بگذار و بلکه همین ترک کردن تون خود عین گرمابه است.

کسی که در تون است، خدمتکار کسی است که دارای « حزم » و « صبر » است. کسی که در حمام است از سیمای او پیدا است و چهره زیبای او شهادت می دهد.

تونتابان^(۱) هم از لباس و از دود و غباری که به چهره و لباس آنها نشسته مشخص هستند. اگر روی او را نمی بینی، بوی او را استشمام کن که بو برای هر کوری عصا می باشد.

اگر بو را استشمام نمی کنی، طرف را به سخن گفتن وادار کن تا از سخن او به راز درونی اش آگاه شوی.

آن « تونتاب » صاحب زر می گوید که: من امروز تا شب، بیست سبد چرک و سرگین بدست آورده و برده ام.

« حرص » تو در این عالم مثل سرگین، متعفن و منفور است اگر چه باز مثل سرگین فروغ آتش بوده و چون شعله آتش در نظر جلوه مخصوص دارد.

همان آفتابی که از آتش دم می زند، چرک و سرگین را لایق آتش می سازد.

باز همان آفتاب، « سنگ » را هم بدل به « زر » نموده تا به تون حرص، صد شَرَر افتد و « حریصان » برای جمع کردن آن به جنبش درآیند.

کسی که می گوید: من « مال » جمع کرده ام، معنی سخن او این است که چرک و سرگین زیادی بدست آورده و برده ام.

آنکه گوید مال گرد آورده ام

چیست یعنی چرک چندین برده ام

این سخن، اگر چه ننگ آور است ولی تونیان و حریصان مال به این سخن فخرها دارند.

در حقیقت می گویند: تو از صبح تا شب، شش سبد سرگین کشیده و به تون برده ای و من بیست سبد برده ام. (ر.ک: ص ۵۷۱، ۵۷۲)

□ الخبیثاتُ الخبیثین را بخوان

یکی که کارش دباغی بود روزی به بازار رفت تا چیزی را که می خواست

۱ - تونتاب: کسی که آتشدان حمام را روشن و نگهداری می کند.

خریداری کند؛

چون به بازار عطاران رسید، ناگه بیهوش شده و بر زمین افتاد. آری، بوی عطر عطاران به مشامش رسیده، سرش گیج شده و چرخ خورده و بیفتاد!

وقت ظهر بود که او در میان کوچه، مثل مردار، بی‌خبر و بی‌هوش افتاده بود مردم به گرد او جمع شده و مشغول مداوا و به هوش آوردن او شدند. یکی، کف دست خود را بر دل او می‌گذاشت و دیگری گلاب به رویش می‌زد و نمی‌دانست که او از «گلاب» این «بلا» برسرش آمده است؛ و آن یکی، دست و سرش را مالش می‌داد، و دیگری تکه لباسش را باز کرده و از پوشش او کم می‌کرد.

یکی خم شده و تنفس او را امتحان می‌کرد دیگری بوی دهانش را استشمام می‌نمود.

و ... می‌خواستند بفهمند که شراب خورده یا بنگ و حشیش کشیده، ولی همه از فهمیدن علت بیهوشی او درمانده بودند.

به کسان و خویشان او خبر بردند که فلانی در اینجا با حال خراب افتاده است و کسی نمی‌داند که چرا حال او اینطور شده و بیهوشی‌اش از چیست؟

این «دباغ» برادر مکار و دانایی داشت که زود خود را به آنجا رسانید، او قدری سرگین سگ در آستین داشت و با داد و فریاد مردم را کنار زده و خود را بالای سر برادر رساند و گفت: می‌دانم مرض او از چیست؟

البته، علت مرض که معلوم شد، دوا هم معلوم خواهد شد.

و مشکل وقتی است که «سبب مرض» معلوم نباشد اینجاست که صد گونه احتمال در آن داده می‌شود.

چون سبب معلوم نبُود مشکل است

داروی رنج و در آن صد مَخْمِل است

وقتی «سبب» را بدانی کار سهل است زیرا که دانستن «اسباب» باعث زوال جهل است.

چون بدانستی سبب را سهل شد

دانش اسباب رفع جهل شد

با خود گفت: تمام مغز و رگهای او پر از بوی سرکین است چرا که او در تمام روز میان بوهای «بد» مشغول کار و کسب است و دباغی می‌کند. «جالینوس» آن حکیم بزرگوار فرموده است که به بیمار باید همان را داد که به آن عادت دارد زیرا که «رنج» و «بیماری» او از خلاف عادت است، پس دوی آن را باید از میان چیزهایی جستجو کرد که به آنها معتاد بوده است. و او چون به بوی سرکین معتاد بوده است، بنابراین داروی او همانا سرکین سگ است، زیرا که به آن عادت دارد. «الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ» را از قرآن بخوان تا صدق این سخن را از اول تا آخر بدانی.

کسانی که می‌خواهند او را با عنبر و گلاب معالجه کنند، باید بدانند چیزهای پاک و خوشبو به اشخاص پست و ناپاک نمی‌سازد. همچنانکه «منافقین» و «کفار» چون از عطر «وحی»، کیچ و کم شدند، به انبیا گفتند که ما دعوت شما را به فال بد گرفتیم.

آری گفتند که سخنان شما برای ما بیماری و رنج است و موعظه شما برای ما فال خوبی نیست. اگر نصیحت کنید، ما شما را سنگسار می‌کنیم، ما با «لهو» و «لعب» پرورش یافته و فربه شده‌ایم و خمیره ما با نصیحت سرشته نشده است. قوت و غذای ما «دروغ» و «لهو» و «لعب» و «لغو» گویی است، این پیغامی که شما آورده‌اید برای ما باعث بر هم خوردگی معده و بروز مرض است.

بگذریم، برادر دباغ مردم را از اطراف برادر بی‌هوش خود دور می‌کرد تا معالجه‌ای را که می‌کند آنها نبینند. سپس، سر خود را چون کسی که سِری را

بخواهد بگوید، نزدیک گوش او برده و به دور از چشم مردم سرگین را نزدیک بینی او گذاشت.

او سرگین سگ را خوب در کف دست خود ساییده و نرم کرده بود و علاج مغز پلید را همان می‌دانست.

دباغ بیهوش، چون بوی سرگین را با تنفس به بینی خود کشید، آن بوی ناخوش در او اثر کرد و در مدت کمی به جنبش افتاد و مردم به هم می‌گفتند که این افسون عجیبی بود که این مرد به گوش او خواند زیرا که او مرده بود و این افسون به فریادش رسید.

آری، جنبش اهل فساد در جایی است که «ناز» و «غمزه» و «حرکت ابرو» باشد.

کسی که «مشک نصیحت» به حال او مفید نباشد، بیهوشی‌اش جز با همین بوی بد انجام نخواهد گرفت.

خدای تعالی، مشرکین را از آن جهت نجس خوانده است که از روز نخست میان پیشک و سرگین زاییده شده‌اند.

کرمی که میان سرگین زاییده شده، هیچگاه با عطر و عنبر انس نخواهد گرفت.

(ر.ک: ص ۵۷۲، ۵۷۳)

□ هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

روزی یک نفر که از بزرگواری خداوند بی‌خبر بود، به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام عرض کرد که: یا علی! تو اکنون که ما بر بالای این قصر بلند هستیم قائل به حفظ خداوندی هستی؟ و او را نگهدار خود می‌دانی یا نه؟

حضرت فرمود: بلی او هم نگهدار ما است و هم بی‌نیاز از ماست و هستی ما را از وقتی که منی بوده و طفل شده و بزرگ شده‌ایم او نگهدار و حافظ بوده است.

گفت: یا علی! اگر اینطور است که می‌گویی اکنون خود را از بالای این بام، پایین بیفکن و به نگهداری خدا اعتماد کن، تا یقین تو بر من مسلم گردد و این کار برهان

عملی بر اعتقاد تو باشد.

حضرت فرمود: برو و سخن نگو تا جرأت و جسارت تو بلای جانت نشود؛
« بنده » را نمی‌رسد که « حق » را « امتحان » نماید!

کی رسد هر بنده را که با خدا

آزمایش پیش آرد ز ابتلا

این « حق خداوند » است که « بندگان » را هر وقت که اراده کند « امتحان » نماید؛

تا ما را به ما بنمایاند و معلوم کند که عقیده باطنی ما چیست؟

تا بما ما را نماید آشکار

که چه داریم از عقیده در سِرار

آیا حضرت آدم، هیچ توانست بگوید که: بارالها! من « گناه » کردم تا تو را

« امتحان » کنم؟! و ببینم که « حکم » تو چه اندازه است؟

واه! چه کسی جرأت چنین سخنی را دارد؟؟

عقل تو از بس پررو و خیره‌سر است، عذرت را از گناهت بدتر نموده است.

« تو » چگونه می‌توانی کسی را که این « آسمان » را برسرپانگه داشته است

« امتحان » کنی؟!

ای کسی که « خیر » و « شر » خود را نمی‌دانی! اول « خود » را « امتحان » کن و

پس از آن به دیگران بپرداز.

ای ندانسته تو شر و خیر را

امتحان خود را کن آنکه غیر را

اگر « خود » را « امتحان » کنی از « امتحان » دیگران بی‌نیاز خواهی شد.

امتحان خود چو کردی ای فلان

فارغ آیی ز امتحان دیگران

وقتی که دانستی، دانه شکر هستی آنگاه می‌دانی که از کایِ شکر بوده‌ای!

وقتی دانستی که شکر هستی، بدون امتحان، بدان که خداوند نیز شکر را به جای

غیر مناسبی بدون « امتحان » نخواهد فرستاد.

این را از علم شاه بدان که چون تو « سر » باشی، تو را به جای « پا » نخواهد فرستاد!

آیا هیچ عاقلی دَرِ گرانبها را به مستراحِ پر از نجاست خواهد افکند؟

هیچ عاقل افکند دُرُ یمین

در میان مستراحِ پر چمین

هیچ حکیم دل آگاهی « گندم » را به « انبار کاه » نمی‌فرستد.

« شیخی » را که « پیشوا » و « رهبر » باشد، اگر « مرید »ی او را « امتحان » کند دلیل بر خیریت مرید است.

اگر تو « شیخ » را در راه دین « امتحان » نمایی، خود تو « امتحان » خواهی شد نه او. (ر.ک: ص ۵۷۶، ۵۷۷)

□ دم بخور در آب ذکر و صبر کن

شخص برهنه تا در میان آب می‌شود از زخم نیش زنبورها « ایمن » خواهد بود، اما همین که سر از زیر آب بیرون بیاورد او را نیش خواهند زد. حال بدان که همانا « آب » « یاد خدا » و « زنبور »ها، « یاد غیر خدا » می‌باشد.

آبِ ذکرِ حق و زنبورِ این زمان

هست یاد آن فلان و آن فلان

در میان « آبِ ذکر خدا » نفس را در سینه حبس کرده و صبر کن تا از وسوسه و افکارِ پلیدِ کهنه، رهایی یابی، که پس از آن دیگر تو از سر تا پا طبع و خاصیت همان آب صاف را پیدا خواهی نمود چنانکه آن زنبور از آب می‌گریخت از تو نیز حذر کرده و دور می‌شود پس از آن اگر خواستی از آب، دور باش، چرا که تو هَمْ طَبْعِ آب شده‌ای.

پس کسانی که از دنیا گذشته‌اند نیست نشده بلکه در صفات حق محو گردیده‌اند. یعنی که « صفاتِ » آنها در « صفات حق » مثل « نور ستارگان » در نور آفتاب

محو شده است.

(ر.ک: ص ۵۸۰)

□ پس به معنی آن شجر از میوه زاد

در ظاهر «شاخه» است که «میوه» را می‌پروراند ولی در باطن و واقع «شاخه» برای «میوه» به وجود آمده است.

اگر به امید «میوه» نباشد، «باغبان»، «درخت» را نخواهد نشاندا!

گر نبودی مَیْل و اومید ثمر

کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس با اینکه صورتاً «میوه» از «درخت» پیدا شده است اما در حقیقت «درخت» را از «میوه» به وجود آورده است.

به همین نظر بود که حضرت رسول ﷺ فرمودند که: انبیا روز قیامت پشت سر من و زیر پرچم من خواهند بود؛

و نیز نظر به همین است که فرموده‌اند: «نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ»؛ ما، بعد از همه آمده و پیش از همه بوده‌ایم.

معنی فرموده ایشان این است که من اگر به ظاهر زاده آدم هستم اما در معنی و حقیقت، جدّ جدّ آدم می‌باشم، برای من بود که فرشتگان به آدم سجده کردند و برای خاطر من بود که انبیا تا فلک هفتم بالا رفتند.

پس در معنی و حقیقت، درخت وجود از من زاییده شده است همچنانکه درخت از برای «میوه» متولد گردیده است.

(ر.ک: ص ۵۸۳، ۵۸۴)

□ پس بدانی احمق و غافل که بود

یک نفر که عادت کِل خوردن داشت، نزد عطاری رفت که از او قند و شکر خریداری کند.

این عطار، سنگ ترازویش کِل سرشوی بود.

عطار گفت: ای جوان! قند و شکر من بسیار خوب است، ولی بدانکه سنگ ترازوی

من از گل است، حال اختیار با تو است، اگر می‌خواهی شکر بخری، بخر! « خریدار » گفت: من طالب قند و شکر هستم، سنگ ترازو هر چه می‌خواهد باشد ولی در پیش خود گفت: سنگ چیست؟ گل از « زر » بهتر است. عطار برای وزن کردن شکر، گل را در یک کفه ترازو نهاده و مشغول بود که هموزن آن گل، شکر و قند بشکند. چون تیشه او برای شکستن قندها حاضر نبود مشتری را مدتی منتظر گذاشت؛ همانوقت که روی عطار متوجه طرف دیگر بود مشتری گل‌خوار نیز مشغول دزدیدن گل از کفه ترازو گردید. با ترس و لرز از گل می‌دزدید که مبادا چشم عطار به او بیفتد. عطار که متوجه کار مشتری شده بود، خودش را به کار دیگر مشغول کرد تا او بیشتر بدزدد، پیش خود می‌گفت: اگر چه می‌دزدی و از گل من برمی‌داری ولی بدان که از پهلوی خودت می‌خوری تو از خیریتی که داری از من می‌ترسی، در صورتی که من می‌ترسم که تو کمتر بخوری!

تو همی ترسی ز من لیک از خری

من همی ترسم که تو کمتر خوری

اگر چه من مشغولم و خود را غافل نشان می‌دهم ولی اینقدر احمق نیستم که به تو چیز زیادی بدهم. وقتی که بعداً شکر را وزن کنی آن وقت می‌فهمی که احمق و غافل چه کسی بوده است. (ر.ک: ص ۵۸۸، ۵۸۹)

□ طبع را کشتند در حمل بدی

این نکته را بدان که در راه « طلب »، « ادب » عبارت است از « تحمل کردن » حرکات و سخنان ناملازم از هر بی‌ادبی! هر کس را دیدی از « بدخویی » و « بی‌ادبی » کسی شکایت می‌کند، بدانکه شکایت کننده، بدخو و بداخلاق است که از خوی بد دیگری بدگویی می‌کند! چرا که « خوش‌خو » کسی است که گمنام زیسته و حرکات و کارهای « بدخویان » و « بدطلبان » را تحمل کند.

زانکه خوش خو آن بود کاو در خمول

باشد از بدخو و بد طبعان حمل

ولی البتّه «اعتراض» و «گله شیخ» از بدخویی اشخاص به امر خداوند است نه از روی «هوا» و «خشم» و «معارضه».

اعتراض شیخ، «شکایت» نیست، بلکه مثل شکایت پیامبران، برای «اصلاح جان» ماست.

«بی‌تحمل» بودن انبیا از امر خداوند است وگرنه «حلم بی‌پایان» آنها هر حرکت و خوی بدی را تحمل می‌کند.

آنها، «طّبع» را در تحمل ناملایمات کشته‌اند پس اگر بی‌تحملی از آنها دیده شود از طرف خداوند است.

طبع را کشتند در حمل بدی

ناحمولی گر بود هست ایزدی

(ر.ک: ص ۵۹۴، ۵۹۵)

□ جزو جزوت لشکر او در وفاق

ای کسی که «ضدیت حق» را شعار خود ساخته‌ای!

بترس که در میان لشکر حق واقع شده‌ای!

ای نموده ضد حق در فعل دُرس

در میان لشکر اوایی بترس

جزء جزء اعضای تو موافق حق بوده و لشکر او هستند و «اطاعتی» که اکنون از تو می‌کنند از روی نفاق است.

اگر به «چشم» تو بگوید که بر تو فشار وارد آورد، «درد چشم» دمار از روزگارت درمی‌آورد.

گر بگوید چشم را کاو را فشار

درد چشم از تو برآرد صد دمار

اگر به « دندان » امر کند که « وِیال » تو گردد، « درد دندان » تو را گوشمال خواهد داد.

ور به دندان گوید او بنما وِیال

پس نبینی تو ز دندان گوشمال

کتاب طب را بازکن و باب بیماری‌ها را بخوان تا کار لشکر تن را بدانی!

باز کن طب را بخوان باب العلل

تا ببینی لشکر تن را عمل

(ر.ک: ص ۵۹۵)

□ این جهان خم است و دل چون جوی آب

در « خم » چه هست که در « جوی » نباشد، و در « خانه » چه هست که در « شهر » نباشد؟

چیست اندر خم که اندر نهر نیست

چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این « جهان » چون « خم » است و « دل » چون « جوی آب »؛

این « عالم » چون « حجره » ای است و « دل »، « شهر » ی بزرگ! (ر.ک: ص ۵۹۶)

□ قلب چون آمد سیه شد در زمان

کافران « بَدَل » و پاکان چون « زر » باشند، که هر دوی آنها در بوته امتحان جهان واقع شده‌اند.

کافران قلیبند و پاکان همچو زر

اندر این بوته درند این دو نفر

« بَدَل » چون وارد این بوته شد، فوراً سیاه گردد و « زر » چون داخل آن شد زر بودن آن آشکار می‌گردد.

« زر » در بوته امتحان، دست‌افشان و پای کوبان خوش بوده و بر بالای آتش

تمام ذرات و رگ‌های آن همی خندد.

دست و پا انداخت زر در بوته خوش

در رخ آتش همی خندد رگش

(رک: ص ۵۹۷)

□ حرص تو در کار بد چون آتش است

« آتش »، زغال را به رنگ دلپذیر خویش درمی‌آورد.

« حرص تو » هم در کار بد مثل آتش است که آن کار را خوش جلوه می‌دهد.

« سیاهی زغال » در آتش پنهان است و چون آتش رفت « سیاهی » آشکار می‌گردد.

آن سیاهی فحم در آتش نهان

چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

از حرص تو است که زغال با حال تباه باقی می‌ماند.

اینکه در آنوقت زغال به رنگ اخگر دیده می‌شد خوبی کار نبود بلکه آتش حرص تو بود که کار را در نظرت زینت داده بود.

آن زمان آن فحم، اخگر می‌نمود

آن نه حُسن کار، نار حرص بود

« حرص » کار تو را آرایش داده بود، حرص که رفت کار تیره و بد بجا ماند.

البته، حریص بودن در کار دین و در کار خیر به عکس این است، چرا که وقتی حرص رفت جز خوشی و خوبی باقی نمی‌ماند زیرا که کارهای خیر به خودی خود، خوش و خوبند؛ نه از انعکاس عامل دیگر، اگر تابش « حرص » از آنها برود تابش نور خودِ کارِ خیر باقی می‌ماند ولی تابش حرص که از کار دنیوی رفت، جز زغال سیاه که از آن آتش باقی مانده است، چیز دیگری در کار نخواهد بود.

(رک: ص ۶۱۰)

□ این مثل از خود نگفتم ای رفیق

خدای تعالی ما را به صورت خود آفریده است، یعنی صفات ما چون صفات «حق» خلق شده است. (۱)

خلق ما بر صورت خود کرد حق

وصف ما از وصف او گردد سَبَق

و چون خالق، «شکر» و «حمد» را دوست دارد، آدمی نیز از «مدح» و «ستایش» خوشحال می‌شود؛ مخصوصاً مرد حق که فضیلتش بیشتر بوده چون مشک درشتی که از باد پر شود از شنیدن مدح، فربه می‌گردد، اگر اهلیت «مدح» و «ستایش» نداشته باشد چون خیک دریده و از باد دروغ طُرْفی نمی‌بندد.

من این مثل را از خود نساخته و از خود نمی‌گویم و اگر اهلیت داری و بیدار هستی این مطلب را سرسری نگیر.

این مطلب را از حضرت رسول ﷺ بدان، زیرا که آن بزرگوار در بیان اینکه چرا از «مدح» خوشحال می‌شوند چنین احتجاج فرمود: «أَمْ أَمَّا إِنَّ رَبَّكَ يُحِبُّ الْفَذْحَ» مگر نه این است که خدای تو نیز مدح را دوست دارد؟ (رک: ص ۶۱۳)

□ پس ستون این جهان خود غفلت است

گاو اگر از حال قصاب خبر داشت، کی به دنبال او رفته و وارد دکان قصابی می‌شد؟

گاو گر واقف ز قصابان بدی

کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا کی از دست قصابان سبوس خورده و از چاپلوسی به آنان شیر می‌داد؟ اگر خبر داشت که او را برای کشتن می‌پرورند، کی علف می‌خورد و یا کی می‌توانست علف خورده را هضم نماید؟

پس ستون و نگهدارندهٔ صورت این جهان همانا « غفلت » است. (ر.ک: ص ۶۱۹)

□ داند او کاو نیکبخت و مَحْرَم است

کسی که خوشبخت و مَحْرَم است، خوب می‌داند که « زیرکی » از « شیطان » و « عشق » مخصوص « آدم » است.

« زیرکی » مثل « شناگری » در « دریا » ها است و زیرک چون شناگر، که بالاخره غرق خواهد شد و کمتر احتمال نجات دارد.

زیرکی سباحتی آمد در عیار

کم زهد غرق است او پایان کار

در اینجا شناوری را رها کن و « کبر » و « کین » را کنار بگذار که اینجا « جیحون » یا « جوی » نیست، دریای بی‌پایان است.

هَل سباحه را رها کن کبر و کین

نیست جیحون نیست جو، دریاست این

(ر.ک: ص ۶۲۲)

□ اندرین ره ترک کن طاق و طُرُب

در این راه، کَر و فَر دروغین را رها کن و تا راهنمای تو حرکت نکند از جای خود حرکت مکن.

هر کس که بدون « سر » جنبش کند « دُم » است، و جنبش او چون جنبش « کژدم » خواهد بود.

هر که او بی‌سر بجند دم بود

جنبشش چون جنبش کژدم بود

چنین کسی « کچرو » و « شب کور » و « زشت » و « زهرناک » بوده و کارش فقط آلوده ساختن جسم‌های پاک است.

کسی که باطنش « چنین » و « عادت » و « خوی » دایمی‌اش این باشد، سرش را بکوب که چنین سری کوفتن به صلاح او است تا جانش از تن شوم آن رهایی یابد.

«سلاح» از دست دیوانه بگیر تا روح «عدل» و «صلاح» از تو راضی گردد. چون «اسلحه» دارد و عقل ندارد، دستش راببند وگرنه صد گونه صدمه خواهد رساند.

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

(ر.ک: ص ۶۲۳)

□ علم و مال و منصب و جاه و قرآن

به «بد گوهر» علم و «صنعت» آموختن، «تیغ» به دست راهزن دادن است.
بد گهر را علم و فن آموختن
دادن تیغی است دست راهزن
تیغ به دست زنگی مست دادن بهتر از این است که دانش به دست ناکس افتد.
تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را به دست
«علم» و «جاه» و «منصب» در دست بد گوهران، باعث فتنه و فساد است.
از این جهت، جنگ بر مؤمنین واجب شده است که اسلحه را از دست دیوانگان بگیرند.

او جانش دیوانه و تنش شمشیر است،
پس شمشیر را از آن «زشت خوی» بگیر.
جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را ز آن زشت خو

(ر.ک: ص ۶۲۳)

□ چون منافق اندرون رسوا و زشت

فقیهی، پارچه‌های کهنه و ژنده را جمع کرده و میان عمامه خود گذاشته بود تا عمامه‌اش در مجالس و محافل، بزرگ جلوه نماید.

«کهنه» ها در درون پارچه‌ای به ظاهر زیبا پیچیده و ظاهرش چون حلهٔ بهشتی و باطنش چون منافقان، زشت و رسوا بود. هر روزه عمامه بر سر نهاده و صبح به سوی مدرسه می‌رفت تا شاید با این وضع و هیکل، گشایشی در کارش حاصل شود. در کوچه تاریکی، دزدی منتظر ایستاده بود، همین که فقیه رسید، عمامه‌اش را ربوده و رو به فرار نهاد، «فقیه» صدا زد که ای پسر اول عمامه را باز کن آن وقت ببر!

پس فقیهش بانگ بر زد کان پسر

باز کن دستار را آنگه ببر

چرا با این شتاب می‌گریزی! بیا اول آن سوغاتی را که می‌بری باز کن و ببین. و با دست خود امتحان کن اگر پسندیدی که آنوقت مانعی ندارد حلال باشد و ببر.

باز کن آن را به دست خود بمال

آنگهان خواهی ببر کردم حلال

وقتی عمامه را باز کرد، همینطور که می‌دوید هزاران تکه ژنده و پنبه کهنه در راه همی ریخت، و از آن عمامهٔ بزرگِ تُو در تُو فقط یک متر پارچه کهنه به دستش باقی ماند آن پارچه‌های کهنه را بر زمین کوفته و گفت: ای متاع بَدَل! با این دغل‌بازی مرا از کار بازداشتی.

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار

زین دغل ما را برآوردی ز کار

گفت: بلی دغل‌بازی کردم ولی از این دغل‌بازی تو را آگاه کردم تا نصیحتی به تو کرده باشم.

آری، «دنيا» هم همین گونه است، اگر چه جلوه‌گری می‌کند ولی بانگی زده و بی‌وفایی خود را به همه می‌گوید.

در این عالم کون و فساد همواره چیزهایی به وجود آمده و رشد و نمو کرده و جلوه‌گری می‌کند و پس از آن کهنه و فاسد خواهد شد و از میان می‌رود.

آن «تکوین» و «رشد» و «نمو» و «جلوه» گری عبارت از دغل‌بازی و آن فساد و از میان رفتن نصیحتی است که به اهل دنیا می‌کند.

«دنیا» می‌گوید که بیا من «خوب» و «خوش» هستم و آن «فساد» می‌گوید: برو که من «لاشی» بوده و چیزی نیستم ای آنکه از خوبی و خوشی بهار سرمست می‌شوی «سردی» و «زردی خزان» را بنگر.

ای ز خوبی بهاران لب‌گزان

بنگر آن سردی در زردی خزان

روز، طلعت خورشید را دیدی، مرگ او را هم در غروب بیاد آور.

«ماه» را در حال «بدر» در گنبد فلک تماشا کردی، تباهی و حسرت آن را هم در موقع محاق آخر ماه ببین!

یک بچه از حسن و جمال میان مردم عزیز شده و فردا پیر و خرف گردیده و رسوای عالم می‌شود.

اگر تن سیمین بر جوانان تو را شکار کرد، بعد از پیرشدنشان را هم ببین که بدنشان چین و چروک برداشته و بدل به پنبه‌زار می‌گردد!

ای که غذاهای چرب و لذیذ را دیده‌ای، فضیله آن را هم در مستراح نگاه کن، به آن فضیله بگو که: آن خوبی تو کجا رفت؟ آن حُسن و خوبی تو که فریبنده بود چه شد؟

آن قشنگی و رنگ و بویی که در طَبَق داشتی کجا رفت؟

او خواهد گفت که: او دانه بود و من دام و چون تو صید شدی، دانه از میان رفت و دام باقی ماند!

بس سرانگشتان که در صنعت و هنر، رشک استادان جهان بوده ولی بالاخره موقع پیری رسیده و همان سرانگشتان، لرزان و بیکار شده‌اند!

نرگس چشم خماری که چون جان بود بالاخره نورش ضعیف و قطرات آب از آن می چکد!

پهلوانی که با صفوف شیران نبرد می کند، بالاخره مغلوب موش می گردد!
آن صنعتگر و پیشه ور تیز طبع و آخربین را، عاقبت چون خر پیر، در حال خرف و نفهمی خواهی دید!

آن زلف مشکبار فر خورده که عقل را از سر می رباید، آخرش سفید شده و چون دُم زشت خر پیر خواهد شد!

پس دیگر نگو که: « دنیا » با تزویر خود مرا فریب داد و گرنه عقل من از دَم او پرهیز می کرد.

اکنون ببین که آن طوق زرین و حمایل دانه نشان به غل و زنجیر و سلسله تبدیل شده است! و به همین گونه هر جزء از اجزاء جهان را به نظر آورده و اول و آخرش را بنگر.

هر کس آخربین تر باشد، خوشبخت تر و هر کس آخوربین تر بود بدبخت تر خواهد شد.

روی هر یک از این اجزاء جهان را که اول دیدی چون ماه تابان جلوه گر است اولش را که دیده ای آخرش را هم ببین، تا چون ابلیس یک چشمی نباشی که نیمی را دیده و نیم دیگر را ندیده و دیدش ناتمام بود.

آری، او کُل آدم را دید ولی « دل » او را ندید، آنچه متعلق به این جهان بود آن را دید ولی چشم آن جهانی را نگشود و عالم دیگرش را ندید.

(رک: ص ۶۳۰، ۶۳۱)

□ فضل مردان بر زنان ای بو شجاع

ترجیح « مردان » بر « زنان » به قُوت و کسب و مال نیست و گرنه « فیل » و « شیر » که قوی ترند بهتر از آدمی بودند!

فضل « مرد » بر « زن » از این است که مرد عاقبت بین تر از زن است.

فضل مردان بر زن ای حالی پرست
 زن بود که مرد پایان بین‌تر است
 مردی که از عاقبت‌بینی محروم است چون زن از اشخاص عاقبت‌بین کمتر و
 پست‌تر است.

مرد کاندرا عاقبت‌بینی خُم است
 او ز اهل عاقبت چون زن کم است

(ر.ک: ص ۶۲۱)

□ در جهان هر چیز، چیزی می‌کشد

در این جهان هر چیز جاذب چیزی است از جنس خود.
 « کفر »، کافر را جذب می‌کند و « راه حق »، ره‌یافتگان را.
 درعالم، هم « کاهربا » هست و هم « آهنربا » تا تو چه باشی و به سوی کدامیک
 متمایل گردی.
 اگر آهن باشی آهنربا تو را خواهد ربود و اگر کاه باشی در اطراف کهربا در
 طواف خواهی بود.

یکی چون با « پاکان » یار نیست، همسایه « اغیار » و « فجار » است.

آن یکی چون نیست با اخیار یار

لاجرم شد پهلوی فجار، جار

موسی در نظر قبطی موهون است و هامان در نظر سبطی مذموم.
 جانِ هامان قبطی را مجذوب خود ساخته و جان موسی طالب سبطی گردیده
 است.

معدۀ خر، کاه جذب می‌کند و معدۀ آدم، گندم.

معدۀ خر که کشد در اجتذاب

معدۀ آدم جَذوبِ گندم آب

اگر تو کسی را نمی‌شناسی نگاه کن و ببین که او چه کسی را پیشوای خود قرار

داده است؛

چرا که او هم از جنس پیشوای خود می‌باشد.

گر تو شناسی کسی را از ظلام

بنگر او را ک‌اوش سازیده‌ست امام

(ر.ک: ص ۶۳۲)

□ کاملان از دور نامت بشنوند

این اطبای بدن، دانشمند بوده و به امراض تو از تو واقفتر هستند.

این طبیبان بدن دانش‌ورند

بر مقام تو ز تو واقف‌ترند

آنها از ادرار تو به حال تو پی می‌برند و تو آن را نمی‌دانی.

از « نبض » و از « خونِ تو » به هرگونه مرض پی می‌برند.

بنابراین، چگونه ممکن است که طبیبان الهی، بدون آنکه تو چیزی بگویی مرض تو

را ندانند؟

پس طبیبان الهی در جهان

چون ندانند از تو بی‌گفت دهان

اینان نیز از نبض اعمال تو و هم از چشم تو که به چه چیزها، نظاره‌گر است و هم

از رنگ چهره‌ات فوراً صدگونه مرض در تو تشخیص می‌دهند.

البته، اینان خود، طبیبان نوآموزند که محتاج به این قبیل نشانه‌ها هستند.

وگرنه آنها که کاملند اگر از دور نام تو را بشنوند، به تار و پود اسرار قلبی تو پی

خواهند برد. بلکه سالها پیش از تولد تو را باحالات مختلفی که بعدها دارا

خواهی شد خواهند دید!

(ر.ک: ص ۶۳۹)

□ همچو فرعون تو کور و کور دل

مثل فرعون، که موسی را گذاشته و اطفال مردم را سر می‌برید؛

و « دشمن » در درون خانه‌اش بوده ولی آن کوردل « اطفال » را می‌کشت!
 تو هم از بیرون با دیگران درگیر و در جدالی و در درون، با نفسِ خود، خوش و
 در حال آشتی به سر می‌بری!

آن عدو در خانه آن کوردل
 او شده اطفال را گردن گُسل
 تو هم از بیرون بدی با دیگران
 و اندرون خوش گشته با نفس گران

دشمن همان « نفس » است که به او « قند » می‌دهی و « شیرینی » می‌خورانی و در
 بیرون به دیگران « تهمت » می‌زنی که با من دشمنی می‌کنند!! (رک: ص ۶۴۴)

□ چاک حُمو و جهل نپذیرد رفو

به نادان غافل پند گفتن، « تخم » افشاندن به شوره‌زار است.

پند گفتن با جهول خوابناک
 تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک و پارگی « حمو » و « نادانی » رفو بردار نیست.
 ای که « پند » می‌دهی! بی‌خود « تخم حکمت » نیفشان. (رک: ص ۶۵۹)

□ کی رود شورش کجا آید شفا

یکنفر مشغول شکافتن زمین بود، ابلهی فریاد زده و اعتراض نمود که این
 زمین را چرا ویران کرده و می‌شکافی و به هم می‌زنی؟!
 او جواب داد که ای ابله به من تاخت نکن و بدان که « آبادی » از « خرابی » است.

گفت ای ابله برو بر من مران
 تو عمارت از خرابی بازدان

این « زمین » اگر بد نما و ویران نشود، کی ممکن است گلزار و گندم‌زار گردد؟

کی شود گلزار و گندم‌زار این
 تا نگردد زشت و ویران این زمین

تا نظم اولیه زمین زیر و زبر نشود، کی بستان و کشت و برگ و بر از آن به عمل خواهد آمد؟

اگر زخم را با نشتر نشکافی، کی آن زخم التیام خواهد پذیرفت؟
 «خیاط» پارچه را پاره پاره می‌کند، آیا کسی به او اعتراض خواهد نمود؟ که چرا
 اطلس زیبا را دریدی و دیگر این پارچه پاره پاره به چه درد می‌خورد؟
 هر بنای کهنه‌ای که آبادش می‌کنند، مگر نه این است که اول بنای کهنه را ویران
 می‌سازند؟

هر بنای کهنه کآبادان کنند

نه که اول کهنه را ویران کنند

و همچنین نجار و آهنگر، پیش از تعمیر، خراب می‌کنند!

مگر نه آنست که کوفتن داروهای هلیله و بلبله، باعث معموری و آبادی
 بدن می‌گردد.

القصه، تا گندم را در آسیاب نکوبند، سفره ما آباد و رنگین نخواهد شد.

(ر.ک: ص ۶۶۲، ۶۶۳)

□ این بلا از کودنی آید ترا

کی شد که تو یک «آهی» کشیده و متعاقب آن «نیکی» برای تو نیامد؟

کی فرستادی دمی بر آسمان

نیکی کز پی نیامد مثل آن

اگر مراقب و بیدار باشی، هر دم جزای کار خود را خواهی دید.

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو

اگر تو «مراقبه» را پیشه خود ساخته و اعمالت را با نتایج آن بسنجی، جزای
 اعمال برای تو کشف شده و محتاج به آمدن قیامت نخواهی بود، زیرا کسی که
 رمزی را به خوبی و صحت بداند محتاج نیست که با صراحت به او بگویند.

این «بلا» از کودنی به سر تو می‌آید که نکته‌ها و رمزها را نفهمیدی وقتی دل بر اثر کارهای بد تیره گردید، بفهم که نباید سرکشی آغاز نمود و گرنه همان تیرگی تیری شده و جزای سرکشی تو را خواهد داد. و اگر آن تیر نیاید از بخشایش خداوندی است نه اینکه آلائش تو را ندیده و ندانسته‌اند.

هان! اگر دل پاک می‌خواهی در حال «مراقبه» باش! که هر کاری از پی خود چیزی برای تو بزاید.

هین مراقب باش گر دل بایدت

کز پی هر فعل چیزی زایدت

اگر همت تو از این بیشتر است، کار نیز از «مراقبه» بالاتر می‌رود.

(رک: ص ۶۶۸)

□ و آن هوارا کرده‌ای تو دست باز

هر چند که چون آهن «هیکل تیره‌ای» داری، خود را «صیقلی» کن تا دلت آینه «صورت»ها گردد.

پس چون آهن گرچه تیره هیکلی

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

آهن اگر چه تیره و بی‌نور بود ولی چون آن را صیقلی زدند، تیرگی از وی زدوده شد.

آهن چون صیقل یافته است، صورت‌ها را در آن می‌توان دید.

صیقلی دید آهن و خوش کرد رُو

تا که صورت‌ها توان دیدن در او

اگر تن خاکی تو تیره است؛ آن را صیقلی کن که صیقل بردار است.

«صیقل» کن تا در آن صُور و اَشکال غیبی آشکار شده و عکس حوری و مَلک در آن منعکس گردد.

خدای تعالی برای آن «صیقل عقل» به تو داد که به وسیله آن صفحه دل صیقلی

شده و روشن گردد.

تو دَرِ «دل» را که باید صیقلی شود بسته، و دست‌های هوا را باز کرده‌ای!
اگر تو دست هوا بربندی دست صیقلی گشوده خواهد شد.
آن آهنی که آینه غیبی بود، و دل نام داشت تمام صورت‌ها بر وی نازل و هویدا شد و تو آن را تیره کرده و نهاد آن را زنگ دادی!
این که در قرآن آمده است «وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا»؛ می‌شتابند در زمین برای فساد. اشاره به همین کار است.

تیره کردی زنگ دادی در نهاد

این بود يَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا

تا کنون این کار را کردی اما بعد از این، این کار را مکن.

«آب» را تیره و گل‌آلود نمودی، بیش از این گل‌آلود نکن.

تا کنون کردی چنین اکنون مکن

تیره کردی آب را افزون مکن

این آب را مَشُورَان و بر هم مزن تا صاف شود،

آن وقت است که خواهی دید ماه و ستاره در آن در طوافند، زیرا که دلِ مردم

چون آب جوی است، وقتی تیره شد قعر آن را نخواهی دید.

قعر این جوی پر از دُر و گوهر است، این آب را تیره مکن تا صاف و آزاد باشد.

جان مردم چون «هوا» است که وقتی با گردِ گناه آمیخته شد «حجاب آسمان»

می‌گردد و از دیدن آفتاب مانع می‌شود؛

ولی وقتی گرد آن زایل شود صاف و خالص می‌گردد. (ر.ک: ص ۶۶۸، ۶۶۹)

□ جاذب هر جنس را همجنس دان

زنی نزد حضرت مرتضی علی علیه السلام آمده و گفت: طفل من به پشت بام رفته و

خود را به ناودان رسانده و الان بر روی آن نشسته است! و من هر چه او را صدا

می‌زنم نمی‌آید، اگر هم هیچ نکویم می‌ترسم از ناودان پرتاب شود.

اگر بگویم آنجا خطرناک است و بیا چون عاقل نیست و مثل ما خطر را درک نمی‌کند نمی‌آید، اشاره با دست را هم که نمی‌داند، اگر هم بداند عمل نمی‌کند و بی‌فایده است؛

سینه خود رابه او نمودم و اشاره کردم که بیاید شیر بخورد اما او از من روی بگردانید و چشم خود را متوجه جای دیگر نمود.
ای بزرگوار جهان! زود درد مرا درمان کن، دلم می‌لرزد که مبادا میوه دلم از دستم برود.

زود درمان کن که می‌لرزد دلم

که به دزد از میوه دل بگسلم

حضرت فرمود: یک طفل دیگر بالای بام ببر! تا طفل تو جنس خود را مشاهده کند و به طرف او بیاید،

چون جنس، همیشه عاشق جنس خود است.

زن همین کار را کرد و طفل چون جنس خود را دید، کم کم به طرف او رفت و از روی ناودان به بام آمد.

پس بدان که جاذب هر جنس، جنس او خواهد بود.

بلی، طفل می‌خزید تا به طفل همجنس خود رسید و به این صورت از پرتاب شدن و هلاکت نجات یافت.

فرستادگان خدا به این جهت از بشر انتخاب شده‌اند که افراد بشر بوسیله جنسیت از ناودان ضلالت رهایی یابند.

آری، این که فرمود: من هم مثل شما «بشر» هستم برای این بود که مردم به طرف جنس خود آمده و کمتر گم و گمراه شوند.

چرا که جفت، جاذب عجیبی است و هر جا طالبی هست جذب کننده‌اش یکی از جنس او خواهد بود.

□ دشمن تو جز تو نبود ای لعین

دشمن تو غیر از تو نیست!

بی‌خود از روی کینه بی‌گناهان را متهم نکن!

تو این حالت «بد» را دولتِ نام‌نهادِ ای! ولی اول چند روزی «دو» است و تو بنای دویدن می‌گذاری و آخرش «لَت» خواهد بود که از هم پاشیده و لخت لخت خواهی شد.

پیش تو این حالت بد دولت است

که دَوَاوِ اول و آخر لَت است

اگر با حال خزیدن از این دولت نگریزی و به جایی نروی، این بهار تو خزان خواهد شد.

شرق و غرب دنیا بسی امثال تو را دیده‌اند و سر آنها را بریده‌اند.

مشرق و مغرب که خود برقرار نبوده و هر روز در تغییرند چگونه کسی را باقی و پایدار خواهند کرد؟!

تو به آن افتخار می‌کنی که چند روزی مردم از ترس در اطراف تو چاپلوسی می‌کنند.

هر کسی را مردم سجده و تعظیم می‌کنند، زهر به جان او می‌ریزند!

هر که را مردم سجودی می‌کنند

زهر اندر جان او می‌آکنند

وقتی آن سجده کن و چاپلوس از او برگردد. آنوقت خواهد فهمید که آن بی‌وفا «زهر» به جان می‌ریخته است.

خوشا به حال کسی که نفس او پست گردید و خود را پست دید و وای بر آن کسی که از سرکشی خود را چون کوه بزرگ و پا برجا تصور نماید.

ای خنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ

وای آنک از سرکشی شد چون کُهِ او

□ نردبان خلق این ما و منی است

« تیغ » سراغ کسی می‌رود که گردنی دارد؛

« سایه » که افتاده است و هیچگونه اظهار سرافرازی نمی‌کند، زخم نمی‌خورد.

تیغ بهر اوست کاو را گردنی است

سایه افکنده‌ست بر وی زخم نیست

چیزی که با زمین هم افق بوده و هموار باشد، کی هدف تیر قرار می‌گیرد؟

وقتی از « زمین » سربلند کرد، آن وقت است که زخم خواهد خورد.

این « ما » و « منی » نردبان مردم است و بالاخره از این نردبان خواهند افتاد.

هر کس که از این نردبان بالاتر برود ابله‌تر است، زیرا در موقع افتادن، استخوان

او بدتر و بیشتر خواهد شکست.

هر که بالاتر رود ابله‌تر است

کاستخوان او بتر خواهد شکست

این که گفتیم فرع است، اصل مطلب این است که: « هوس بالارفتن » و « بزرگی » و

« امنیت » شرک، و دعوی شریک بودن با یزدان است.

تا موقعی که از خود نمرده و به او زنده نشده‌ای اگر شوکت و بزرگی طلب کنی

یک « یاغی » هستی که می‌خواهی با خداوند شریک باشی،

و اگر به او زنده شدی، درخواهی یافت که آنکه طالب عُلو است همانا او است و

اینجا دیگر وحدت محض است و شرک در آن نمی‌گنجد.

شرح این مطلب را در « عمل » بجوی! زیرا که با گفتگو، درکِ آن مقدور نیست.

شرح این مطلب در آینهٔ اعمال جو

که نیایی فهم آن از گفت و گو

اگر آنچه در دل دارم بگویم، جگرها خون می‌گردد! پس خوب است بس کنم که

برای « زیرکان » همین که گفتم کافی است.

اگر در این ده کسی هست یکی دو بانگ کردم و خواهد شنید.

بس کنم خود زیرکان را این بس است
بانگ دو کردم اگر در ده کس است

(ر.ک: ص ۶۸۰، ۶۸۱)

□ چون شکسته می‌رهد اشکسته شو

راهزن هرگز متعرض گدا نمی‌شود؛
و هیچ گرگی به گرگ مرده حمله نمی‌کند.
حضرت خضر کشتی را شکست برای اینکه از دستبرد دزدان برکنارش کند.
خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست
پس چون شکسته از بلا رهایی می‌یابد، تو نیز شکسته شو،
امان در فقر است، تو نیز به عالم فقر وارد شو.
کوهی که «کان»هایی قیمتی داشته باشد از زخم کلنگ پاره پاره می‌شود.
آن کُهی کاو داشت از کان، نقد چند
گشت پاره پاره از زخم کلند

(ر.ک: ص ۶۸۰)

□ گر حکیمی نیست این ترتیب چیست

از کسی که کاری می‌کند می‌پرسی: چرا این کار را می‌کنی؟
این «پرسش» برای آن است که «صورت» چون «روغن چراغ» و
معنی «روشنی» آن است و این سؤال شاهد آن است که «صورت» بدون
«معنی» بی‌فایده است و اگر صورت برای خود صورت بود، این سؤال هم
بی‌مورد بود.

این «چرا» گفتن سؤال از فایده آن کار است و غیر از اینمورد که سؤال از فایده و
نتیجه باشد «چرا» گفته نمی‌شود.

این چرا گفتن سؤال از فایده است

جز برای این چرا گفتن بد است

مثلاً اگر بگویی فایده برای چه می‌خواهی؟ جوابش این است که فایده‌اش همانا خود فایده است و او است که باید برای خود او بخواهی.

پس این نقوش و صُورِ آسمانی و اهل زمین را اگر بگوییم برای خودشان درست شده‌اند مطابق حکمت نیست.

اگر حکیمی نیست، پس این نظم و ترتیب عالم چیست؟

و اگر حکیمی هست که این جهان را ساخته پس چگونه ممکن است که کارش خالی از فایده نهایی باشد.

کسی نقش گرمابه و نقش خضاب نمی‌سازد مگر برای مقصود و نتیجه خوب.

(رک: ص ۶۹۱)

□ چون پرسیدی بیا بشنو جواب

حضرت موسی (ع) عرض کرد: بارالها تو که مردم را خلق کردی و نقش

نمودی باز دوباره چرا نقش خود را خراب می‌کنی؟

گفت موسی ای خداوند حساب

نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و مادهٔ زیبایی نقاشی نمودی، پس از آن چرا آن را خراب می‌کنی؟

خدای تعالی فرمود: می‌دانم که این پرسش تو از روی « انکار » و « غفلت » و

« هوا » نیست و گرنه از روی عنایت تو را تادیب می‌کردم و برای این سؤال، تو را

می‌آزردم. می‌دانم که می‌خواهی « حکمت » و « سرِّ بقا » رادر کارهای ما بیابی تا

عوام را از آن با خبر نموده و مردم خام را به این وسیله پخته نمایی.

تو عمداً برای اینکه مطلبی را برای عموم کشف کنی سؤال کردی ولی تو خود از

آن با خبر هستی.

این « سؤال »، خود نیمی از دانش است و هر بیگانه‌ای دانش آنکه این سؤال را بکند

ندارد.

زانکه نیم علم آمد این سؤال

هر برونی را نباشد این جمال

همچنانکه گل و خار، هر دو از آب و گل برمی‌خیزد، سؤال و جواب هم هر دو از دانش برمی‌خیزد.

آری، «ضلالت» و «هدایت» از «دانش» برمی‌خیزد چنانچه تلخ و شیرین هر دو از رطوبت ذائقه آشکار می‌شود.

دوستی و دشمنی از آشنایی برمی‌خیزد چنانکه مرض و صحت و قوت از غذای خوب است.

حضرت موسی خود را نادان ساخته و دانشجو شد، تا نادانان را از آن راز باخبر و دانا سازد، پس خدای تعالی فرمود که: ای صاحب خلوص و عقل چون «سؤال» کردی اکنون «جواب» بشنو.

تو نیز در زمین بکار تا خود انصاف داده و جواب خود را دریابی!

موسیا تخمی بکار اندر زمین

تا تو خود هم وادهی انصاف این

موسى «تخم» کشت و کشتش سبز شده و رشد نموده و خوشه‌های آن به کمال رسید و همین که کشت کامل شد، داس برداشت و شروع به درو نمود، در این وقت از غیب ندا رسید که چرا کشت کرده و آن را می‌پرورانی و وقتی کامل شد آن را می‌بری و درو می‌کنی؟

عرض کرد بارالها برای آن درو می‌کنم و می‌کوبم که در اینجا هم دانه هست و هم کاه، دانه سزاوار نیست که در انبار کاه بماند و کاه هم لایق انبار گندم نیست.

دانه لایق نیست در انبار کاه

کاه در انبار گندم هم تباه

مخلوط کردن اینها مطابق حکمت نیست و جدا کردنشان مقتضی آن است که آن را بکوبی.

فرمود: این دانایی را از چه کسی به دست آوردی و نور این شمع را از کجا افروخته‌ای؟

عرض کرد: بارالها، تو به من عقل و تمیز دادی.

فرمود: پس چه سان ممکن است من خود صاحب تمیز نباشم؟!

گفت تمییزم تو دادی ای خدا

گفت پس تمییز چون نبود مرا

در مردم نیز، هم روح پاک هست و هم روح‌های تیره و آلوده به آب و گل. آری، این مردم، که «صدف»‌ها باشند، یک جور نیستند، در یکی مروارید هست و در دیگری شَبَه.

این صدف‌ها نیست در یک مرتبه

در یکی دُر است و در دیگر شَبَه

همانطوری که جداکردن گندم و کاه لازم است، جدا کردن نیکان از بدان نیز واجب می‌باشد. (ر.ک: ص ۶۹۱، ۶۹۲)

□ آخرتِ قطارِ اشتردان به مُلک

چه خوب گفته‌اند که: «دین» را به دست آر تا به تبعیت آن «حسن» و «مال» و «جاه» و «بخت» نیز بیایند.

صید دین کن تا رسد اندر تَبَع

حسن و مال و جاه و بخت مُنْتَفَع

آخرت به منزله قطار شتر است که چون مال تو شود، «پشم» و «شیر» و «پشک» او هم که به منزله «دنیا» است، از آن تو خواهد بود.

اگر پشم را اختیار کنی شتر نخواهی داشت و اگر شتر داشته باشی، پشم چه قیمتی دارد.

پشم بگزینی شتر نبود تو را
ور بود اُشتر چه قیمت پشم را

(ر.ک: ص ۶۹۷)

□ زین لعب خوانده ست دنیا را خدا

خداوند فرموده است که حیات دنیا بازی است، پس بدان که این « جزا » که در این عالم است، در پیش جزای آخرت نیز بازی خواهد بود! (ر.ک: ص ۷۲۰)

□ که عجایب نقش‌ها آن کَلک کرد

موری قلمی را دید که بر صفحه کاغذی گردش می‌کند، به مور دیگری گفت که: این قلم چه نقش‌های عجیبی می‌سازد و در صحنه کاغذ، ریحان و گل‌های سوسن نقش کرده و گلستان ایجاد می‌کند. آن مور گفت: این کار، کار قلم نیست بلکه انگشت است که هنرنمایی کرده و قلم را حرکت می‌دهد پس اصل انگشت و قلم فرع آن است. مور سومی گفت که: این کار از بازو است که این انگشتان لاغر را به حرکت آورده و نقاشی می‌کند.

همچنین یکی یکی مورها هر یک، مرتبه بالاتری را فاعل اصلی می‌دانستند تا بزرگ‌موران که زیرکتر بود گفت: این هنر را به صورت و تن نسبت ندهید زیرا که این صورت با مرگ و خواب بکلی ساکن و بی‌خبر می‌گردد! « صورت » مثل لباس و عصا است که جز به عقل و جان جنبشی نخواهد داشت.

صورت آمد چون لباس و چون عصا

جز به عقل و جان نجنبد نقش‌ها

او بی‌خبر بود که عقل و قلب را اگر خدای تعالی مقهور نسازد جز جماد چیزی نیست،

آری، اگر خدای تعالی عنایت خود را باز دارد، همین عقل زیرک، ابله‌ها خواهد

نمود.

یک زمان از وی عنایت برکند
عقل زیرک ابله‌ها می‌کند

(رک: ص ۷۲۲)

□ اِنَّ فِي الْجُوعِ طَعَامًا وَاَقْرَأَ

ای که قلب تو بیمار است به علاج بکوش!
و تدبیر علاج این است که مزاج را تبدیل نموده و از مرتبهٔ جسم به مرتبهٔ جان
بالا روی.

يَا مَرِيضَ الْقَلْبِ عَرِّجْ لِإِلْعَاجِ
جُمْلَةِ التَّذْيِيرِ تَبْدِيلُ الْمِزَاجِ

ای که محبوس بوده و در گروِ خوراکی هستی، اگر زحمت از شیر بازگرفتن را
تحمل کنی و بتوانی از خوراکی‌های لذیذ دست برداری به زودی از این محبس
نجات خواهی یافت.

أَيُّهَا الْمَخْبُوسُ فِي زَهْنِ الطَّعَامِ
سَوْفَ تَنْجُو إِنْ تَحَمَّلْتَ الْفِطَامِ

بی‌شبهه در کرسنکی طعام‌ها هست، تو که از کرسنکی کریزانی آن را دریاب و به
آنچه درآو است امیدوار باش. (رک: ص ۷۴۵، ۷۴۶)

□ قسم او خاک است گردی گر بهار

در عالم، خوانی گسترده و سفره رنگینی پهن کرده‌اند ولی سفره آن عالم از
چشم پست‌فطرتان پنهان است؟!

اگر جهان تبدیل به باغ پر نعمتی شود، قسمت مار و مور همان خاک است.
آنها قسمتشان خاک است زیرا که پستند.

تو که میر و آقای عالم وجود هستی، چرا چون مار خاک می‌خوری؟

کرم‌های کوچک در میان خاک می‌گویند: کسی چنین حلوائی که ما می‌خوریم نخورده است.

کرم سرگین در میان نجاست، نُقلی جز همان نجاست قایل نیست.

کرم سرگین در میان آن حَدَثُ

در جهان نُقلی نداند جز حَبِثُ

(ر.ک: ص ۷۴۶)

□ تخته‌بندان را لقب گشته‌شهان

در «جهان» هر چه بنگری نعلِ وارونه است!

کسانی را که به چهار میخ کشیده‌اند و تخته بند هستند لقب شاه‌ی داده‌اند.

نعلِ بینی باژگونه در جهان

تخته‌بندان را لقب گشته‌شهان

بسی اشخاص که طناب دار در گلویشان است و بالای دارند و مردمِ گِردِ آنان جمع شده و می‌گویند سلطان تاجدار است.

بس طناب اندر گلو و تاج‌دار

بَرِ وی انبوهی که اینک تاجدار

اما، مثل کورِ کافران بیرونشان مزین و از اندرون به «قهر» خداوندی گرفتارند.

همچو گور کافران بیرون حُلَل

اندرون قهر خدا عزوجل

از بیرون آن را گچ کشیده و سفید و پاکیزه کرده‌اند و از پندار پرده بر روی باطن کشیده‌اند.

(ر.ک: ص ۷۵۱)

□ همچو خاشاکی در آن بحر روان

خداوند رب العالمین، «دریای معانی» است و تمامی طبقاتِ زمین و آسمان

خاشاک را مانند.

رقصها و حمله‌های خاشاک و تب و تابهای آنها بر روی آب، همه از آب است، نه از خاشاک.

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد به وقت اضطراب

(رک: ص ۱۴۹)

□ از خس و خاشاک او را پاک‌دار

« یار » به منزلهٔ « چشم » تو است؛

او را باید از « خس » و « خاشاک » پاک نگهداری؛

خذرکن از این که با جاروبِ زبان، گرد بلند کرده و « خس » و « خاشاک » در جلو
این چشم قرار دهی.

(رک: ص ۱۸۴)

□ گر طمع در آینه برخاستی

اگر « آینه » دارای « طمع » بود، آن هم مثل ما « منافق » می‌شد!

اگر « ترازو » به « مال » طمع داشت، کی مقادیر را به راستی تعیین می‌کرد؟

گر ترازو را طمع بودی به مال

راست کی گفتی ترازو وصف حال

(رک: ص ۲۰۶)

□ آن مگس اندیشه‌ها و آن مالِ تو

« آمال » و « آرزو » های تو همچون « مگس » ها باشند و « تیرگیِ حالِ » تو

همانند « زخم ».

برو! و این « زخم » خود را، در اختیار « جراحی » قرار ده، وگرنه « مگس » ها بر

روی آن خواهند نشست.

(رک: ص ۱۴۴)

□ از ذهاب و از ذهب و ز مذهب

فرمایش پیامبر ﷺ است که: « أُسْتُرْ ذَمَبُكَ وَ ذِهَابُكَ وَ مَذْمَبُكَ »؛ « طلا » و « سفر » و « اعتقاد » خود را پنهان کن. زیرا که این سه دشمن ها دارد که وقتی از آن آگاه شدند در کمین تو خواهند بود.

اگر « سر » خود را به یک نفر فاش کردی، دیگر با آن راز، خداحافظی کن، زیرا هر رازی که به نفر دوم رسید عمومی و شایع خواهد شد.

وَر بگوئی با یکی دو الوداع

كُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الْاِثْنَيْنِ شَاع

« رازداریِ دو نفر » مثل این است که « دو پرنده » را به هم ببندی؛

از آنجا که آن دو قادر به پرواز نمی باشند و در زمین محبوس خواهند ماند، برای همین خاطر، سعی می کنند بند را پاره کرده و پرواز کنند. (رک: ص ۵۰)